

# تعمیر مساجد

بقلم : جواد فااضل

www.tabarestan.info  
ناشر  
تبرستان



«کانون معرفت» - تهرانت - لاله زار - تلفن : ۳۲۴۳۷

بها ۲۰ ریال

---

چاپخانه حرمی - لاله زار

از آثار نویسنده این کتاب  
آنچه تاکنون بوسیله کانون معرفت منتشر  
شده است

۱ - محاکمات تاریخی مشتمل بر سه داستان بها ۳۰

۲ - خطبه های حضرت محمد ص « ۳۰

۳ - سخنان علی (ع) از نهج البلاغه جلد پنجم بضمیمه

کلمات قصار حکمت علی ع

بها ۵۰ ریال

بها ۲۰ ریال

« ۲۰ ریال

« ۲۰ ریال

۴ - دختر یتیم

۵ - عشق و اشک

۶ - دختر همسایه

کتابهایی که زیر چاپ است و بزودی منتشر خواهد شد

۱ - هفت دریا

۲ - فاحشه

۳ - ای آرزوی من

۴ - نازنین

## مقدمه

صحبت از دختر همسایه بیجان آمد و فکر مرا در ابهام گذشته‌های زندگی فرو برد ،

در گذشته‌های زندگی بشر ، دو تاریخ ماقبل تاریخ . . .  
در آن روزگار که بیابان گرد و جنگل شدن بودیم .  
در آن روزگار از سایه همسایه حرفی نبود .

نه سایه داشتیم و نه همسایه داشتیم و نه چشم ما به آئینه « کارگاه »  
می افتاد تا عکس دختر همسایه را در برابر به بیند و دل مشتاق ما را به هوای خنده  
و لیخته‌اش پریندهد .

ای خوش آن عهد که صحبت از همسایه و دختر همسایه در میان بود .  
دلها بخاطر دلپسندها از روزنه دیده سر به سر نمیکردند و ماجرای رحیم نقاش و  
رحیم های دیگر را به صحنه زندگانی نمی کشیدند .

در آن دوره بقول « ابما یوشیح » مردم ، مردم خوشبختی بودند ؛  
ای خوش آنایی که نمیدانند

که نمی فهمند ، که نمی خوانند  
که نمی چنبد ، زابتلای خویش  
جز برای خویش

بعدا مردم خوشبخت بودند . جز خودشان کسی را نمی شناختند و جز بقدر  
حاجت خود در راه معاش تلاش نمیکردند .

تا لحظه‌ای که سیر بودند غم گرمگی نداشتند و همینکه گرمه میشدند  
افزون خواه و آرمند نبودند و هرگز غصه بود و نبود و گذشته و آینده بدل  
نمی گرفتند .

رنجها و غمها و قتلها و غارتها و قساوتها و شقاوتها از عهدی آغاز میشود  
که بشر بفکر سایه و همسایه می افتد .

تاریخ بر بریت ما را تاریخ تمدن ما آغاز می کند و دلهای آسوده و آرام  
مردم را دختر همسایه‌ها به شور و شر و عشق و جنون می اندازند .

سرگذشت رحیم نقاش که امروز با اسم « دختر همسایه » در دسترس  
خوانندگان عزیز قرار میگیرد یک تراژدی از زاده‌گی بشریت در عهد همسایه‌داریست .

این سرگذشت رحیم تنها نیست ، حکایتی از ناکامیها و حرمانهای هنر و  
هنرمندان ایران است .

این فکر چهارساعته يك نقاش جوان است که آتقدر طوفان و بهران کرا تا ویرانه رسوائی جنون کشانید .

در آنجا که دلچ باشد و راحت نباشد. خستگی و فرسودگی باشد و آسایش و آرامش نباشد . غم باشد و غمخوار نباشد .

در آنجا که مایه مغز و شیره جان و انرژی تن بیای هنر فرو بریزد و کسی قدر هنر و ارزش هنرمند را نداند اگر رحیم نقاش بخاطر شیخ خیال انگیزی که بر صفحه آئینه می افتد چهارساعت فکر نکند و چهل سال رنج و عذاب نه بیند و بالاخره سر بر بصرای دیوانگی نگذارد چکنند .

وقتی داستان دختر هسایه در مجله مشهور اطلاعات بیسایان رسید جمعی اشک ریختند و جمعی هم نویسنده را بیاد ملامت و شامت گرفته اند ولی رو به رفتن آن نتیجه را که من همیشه از قلب و قلم خود توقع میدارم مثل همیشه بدست آوردم. انفعال ضمیر و هیجان احساسات شما خواه بصورت خشم و خواه بصورت عطوفت بهر صورت که صورت می گیرد نتیجه اعلائی من در کار من است و من بهمین نتیجه خورسندم و امیدوارم تا این قلم بر صفحه روزگار نقش می گذارد و این قلب در سینه من می طپد از « نتیجه » بی بهره نیامم .

بیایان این مقدمه یکبار دیگر از احوال هنر پرورانه دوست عزیزم آقای حسن معرفت مدیر بنگاه مطبوعاتی معرفت که زحمت چاپ و انتشار این کتاب را بعهده گرفته اند بایبترین تمجید و تقدیر باد می کنم

تهران - مرداد ماه ۱۳۳۱

جواد فاضل

## دختر همسایه

### بمن گفت

... گفت که بن بگو « تو » و گفت که من بیاتو وفادار خواهم ماند  
قسم خورد . به « خدا » هم قسم خورد .  
بن گفت که اگر دوست داشته باشم قلب ترا بجای درشت ترین و خوش-  
رنگ ترین و گرانپا ترین گوهرهای دنیا می پذیرم و گفت که عشق ترا روشن تر  
از گوهر شب چراغ بر سینه دلفریبم جای میدهم و گفت که این تنها ها و توقع ها شیوه  
« نازه بدوران رسیده ها » ست . بطالع من از دیوان حافظ فال گرفت و از تو  
حافظ گفت که :

هر آنکه جانب اهل وفا نگه دارد      خدش در همه حال از بلا نکه دارد  
و گفت که همیشه بیاد من باش و عهد کرد که همیشه بیاد من باشد .

بن گفت که امروز و فردا به اروپا خواهم رفت و قول داد که در برابر  
رنک و رؤیای اروپا عشق اعلای مرا پامال نکند .

از « ژنو » برای من نوشت که چکار میکنی ؟ احوال تو چطور است ؟  
آیا هنوز مرا دوست میداری ؟ آیا هنوز چشمان انتظارکش تو افاق مغرب را  
بانظار یک ستاره که از ماه روشن تر و از آفتاب گرمتر است نگاه می کند ؟ و  
نوشت که امروز و فردا به تهران برمیگردم و نوشت که ترا بیک « که داتسان »  
با شکوه همسان خواهم کرد .

بمن نوشت که ..

بمن گفت که ...

و بعد با هم عروسی کردیم و بعد با اروپا ، به سوئیس ، بهمان « ژنو »  
قشنگ که روزی در چشم انداز چشمان انسوس کارش بود رخت سفر کشیدیم و  
بعد ... و بعد ...

می بینم که تنها هستم ، تنهای تنها .. تنها تر از همیشه « او » کجاست ؟  
عشق من کو پس آرزوهای من در زیر پای چه کسی بخت رفت .

این من بودم ؟ این « او » بود ؟

چه میدانم شاید نقشی از آرزوهای من بود که بر آب زلال افتاده بود .  
چه میدانم .. نقشی از فکر نقاش .

### نقش بر آب

مادرم بیمار است . مادر عزیزم بیمار است ترسیدم این تهران آتش گرفته

که در تابستان امسال مثل کوره آهنگر شعله می کشد، بر جان خسته بیمارم رحم نکند.  
« دم کاراژ » بانتظار شوغوری که دوستانش اسم « چهار ابرو » برایش گذاشته بودند ایستاده بودم .

« تقی » بن گفت که « رحیم » هم آنجاست . پدرش دید که این بسرك دیوانه دارد از دست می رود ، دست و پائی کرد و او را با مادرش به « دماوند » فرستاده .  
اوه ...

رحیم ! . رحیم نقاش .. این نقاش هنرمند که در بهار پارسال دیوانه شده و به زنجیر رفته و از زنجیر پدر آمده امسال بدماوند پناه برده است .  
دیگر نمی توانستم روی پایند باشم ، من هم این دروآن در بند نبال « شوغور » اقتادم و من هم بی ادبانه فریاد میزدم آی چارا برو . آی چارا برو . یکساعت دیگر جارا بروی پهلوان پشت دل این « استودیو یکر » گرم رنگ نشسته بود و ما چهار پنج نفر را با سرعت ساعتی ۸۰ بدماوند میبرد .

آنجا هم شلوغ است دماوند را میگویم . این دماوند همیشه شلوغ هم در تابستان هر سال شلوغ میشود ولی يك شلوغ آرامیست .  
شلوغ آرام ؟ یعنی در عین بریز و بارش و بیا و برو ، کسی را با کسی کاری نیست .

از دور که موج مردم تهران را در میان سبزه ها و پای درختهای دماوند میدیدم به تهران فکر میکردم .

این تهران بزرگه بيك اقیانوس بزرگه میباشد که سالی چند ماه بجزر و مد و طوفان و تلاطم می افتد تهران دیوانه میشود . تهران طغیان میکند ، تهران تب و تاب گرما شهر تهران را چنان تکان میدهد که لبریز میشود و آنوقت لنگر می اندازد و آنوقت چاله چوله های دور و بر خود را به طغیان و طوفان می کشاند . تابستان امسال ، تهران بزرگه را داغ کرد و مشت مشت مردم داغ شده تهران را بدامن وسیع البرز ریخت . دهکده های شمیران و آبادی های لواسان و .. اینهم دماوند . این دماوند آرام و بی سرو صدا است که از دست تهران به سرو صدا درآمده است .

اتومبیل ما باید بر باریکی جاده کج و کوله ای بغلطند که چپ و راستش پراز باغ و جنگل و سبزه و آب است .

بیاد راه « هراز » افتادم . شما که از شاهراه ساحل هراز به لاریجان میروید باید فاصله میان « پرسپ » و « شاه زید » را غرق در شعرونخیلات شاعرانه به پیمایید .

آب هراز کف بلب آورده و غرش گنان از ارتفاعات کوه البرز بسمت  
بهر خزر موج می‌زند ولی شما از ایشود خروشان جز نعره‌های کوه فرسای وی  
نشانی نداید شما که نمیتوانید « هراز » را ببینید .

شما « هراز » را نمی‌توانید به بینید زیرا چشم انداز شما در ایوه درختهای  
سبز ششاد و نهالهای گل‌کرده انار کیلومتر بکیلومتر غرق است .  
شما هراز را می‌توانید از لابلای برگهای سبز و شاخه های تازه ای که  
جلوی چشمتان پرده استبرق بسته اند تماشا کنید اما چه تماشایی .

می‌بینید که یکرشته بر لبان از پشت روزنه‌های يك طاقه نورسبز می‌نوردد  
و می‌غلطد و بازی میکنند و محو میشود و آشکار میشود . انگار که در ظلمت  
« غار زندگی » نشسته‌اید و دارید « موثرل افلاطونی » را بحساب انعکاسی که  
در تاریکی می‌اندازد تماشا می‌کنید .

من که درست چپ جاده از لابلای درختهای باغ برق دل انگیز آب‌جوی را  
گاهی روشن و گاهی خاموش میدیدم بگذشته ها فکر میکردم اما معینا دلم  
پیش « رحیم » بسود ساعت دیگر اینجا و آنجا پی رحیم می‌گشتم و بالاخره  
در پشت صغره های بالای احمد آباد لب يك نهر که مانند اشک چشم صاف و زلال  
بود پیدایش کردم رحیم دوست ده ساله من که تا پارسال آنقدر خوش و خورسند  
و با شور و نشاط بود حالا يك مشیت استخوان شده و بیمار شده و رنجور شده و  
از شر تهران بردامن دماوند پناه آورده است .  
غرق در عشق خیال باین نهر آرام نگاه میکرد و گاه و بیگاه انگشت  
خود را روی آب می‌کشید و بهوای خود سرگرم بود .

گفتم رحیم .

سرش را بالا گرفت و لبخندی زد و پیش از آنکه پرسم داری چکار  
می‌کنی خودش گفت بر آب نقش می‌گذارم .

- رحیم عزیزم ، نقش بر آب غلط است ، مگر نشنیده‌ای که گفته اند :

همی نقش غلط بر آب میزد

گره بردامن مهتاب میزد

مثلا

- مثلا میخواهند بگویند که نقش بر آب زدن و گره بردامن مهتاب زدن

کار بیهوده است .

پاز گفت مثلا ؟

- بیهوده است یعنی دیوانگیست .

خنده شیرینی کرد و پرسید :

- دیگر چه حاجت بمنطق و فلسفه ، مگر تونیدانی ؟

مگر مردم نمی‌دانند که من دیوانه‌ام !  
انگشتان لاغرش را آهسته فشار دادم و گفتم :  
- جان من ، خدا نکند تو دیوانه باشی . آن کدام دیوانه است که بدیوانگی  
خود اعتراف دارد .

تو دیوانه نیستی ، بلکه در محیط جنون مشعل عقل روشن کرده‌ای و در  
شهرک‌ور ها آئینه بدست گرفته‌ای .

لذیجه قلبه سلبه من خنده‌اش گرفت .

- اصراری ندارم که بگویم دیوانه‌ام و قسم هم نمی‌خورم که دیوانه  
نیستم فقط ضعف دارم و ناتوانم و احياناً مغز صدا میدهد و تا چند لحظه گیج و  
و بیج می‌مانم و آنوقت دوباره بحال طبیعی برمیگردم و می‌آیم براین صفحه روشن  
بیاد عهدی که نقاش بودم و نقش و نگار می‌گذاشتم نقاشی می‌کنم و بقول تو «هی-  
نقش غلط برآب» می‌زنم .

آهی کشیدم . راستی که رحیم نقاش زبردستی بود من در چند نایب‌نگاه  
هنری چندتا تابلو و یکی دوتا مجسمه از ساخته‌های وی را دیده بودم که توی چشم  
و دل آدم فرو میرفت .

خداوند! . چرا اینطور شد . چکاری شده که ناکهان رحیم هنرمند مسا  
دیوانه شد و سر به صحرای گذاشته اکت دعا کردم . ای خدای مهربان . رحیم ما  
بیمار است .

منزش ، قلبش رک ها و پی‌هایش خسته هستند . از دست اطیبای تهران  
بر نمی‌آید که دردش را درمان کنند . تنها تو میتوانی که بدردهای بی درمان  
وی دست التیام بگذاری .

مثل اینکه بلند بلند دعا میکردم ، رحیم می‌شنید که دارم درحقیق دعا  
می‌کنم آهسته می‌خندید .

بالاخره گفت دوست نه‌اری که بقول وحشی ، شرح پربشایی و قصه  
بی‌سروسامانی مرا گوش کنی؟ و بعد برای من تعریف کرد .

### او «سوری» بون

نوبت بنوبت جا عوض میکنیم . راستی که ما دست کولی‌ها را از  
پشت بسته‌ایم .

این درست است که اجاره نشین «خوش نشین» است یعنی هر جا خوش  
باشد می‌نشیند ولی کارما از خوش نشینی گذشته به «کولی بازی» افتاده است.  
شنیده‌ام که کولی‌ها اگر هر چند ماه بیکبار چاعوض نکنند از زیرپایشان

مار و عقرب در می‌آید افکار که ما هم از ترس مار و عقرب زود بزود از خیابانی به خیابانی و از خانه‌ای به خانه دیگر اسباب‌کشی می‌کنیم این اسباب‌کشی‌ها و کولی‌بازیها مرا باین روز انداخته است .

این در رفتیم و آن در رفتیم تا باین خانه که پشت خیابان فخرآباد و پهلوی « حمام خورشید » تازکیها بنا شده رسیدیم .

از همان روز اول این ساختمان در چشم من جلوه دیگری داد این جلوه خیلی زیاد عادی نبود ، هم از این خانه خوشم آمد و هم ترسیدم . مثل اینکه در زوایای تنگ و کوتاه این حیاط حادثه‌ای بانتظار من کمین گرفته است .

پیش از همه چیز مادرم گفت که تا رحیم اتاق خودش را انتخاب نکرده ، هیچ کس حق انتخاب اتاق ندارد .

مادرم رحیم خودش را از بچه‌های دیگرش بیشتر دوست میداشت و مقدر بود که من باین مرض شفا یابم و چهار شوم و قلب مهربانش را از زهر ماتم لبریز کنم .

پله‌ها را گرفتم و بالا رفتم گشتی زدم و يك اتاق کوچولو را که او کس‌ترین اتاقهای آن عمارت بود پستیدیدم و پیدرنك زار و زندگی خودمرا برداشتم و توی اتاق گذاشتم .

من هنوز محصل بودم . در دانشکده حقوق درس می‌خواندم زار و زندگی من علاوه بر چند تا کتاب تحصیلی يك کارگاه نقاشی بود که همه چیز من بود . بین ، کتابهای خودم را این طرف چیدم و نخندخواهم را آنجا گذاشتم و دم پرده کارگاهم را پاکردم .

خواستم طوری بایستم که حیاط همسایه پشت سرم نیفتد و چشم به‌خانه بدیگران نگاه خیانت نیندازد .

قردهای آن روز کلفت ما تعریف میکرد که همسایه پشت سری ما يك آقای خیلی خیلی متشخص است . خیلی پول دارد . خیلی تجمل و تشریفات دارند . و چند روز دیگر خواهرم به زبان درآمد و گفت که این حیاط آنقدر قشنگ است ، قشنگ است که نگو . .

يك خانم بسیار متین و خوشگل می‌آید لب حوض می‌نشیند و وضو می‌گیرد . این خانم حتما خانم صاحب خانه است و بعد سرخ شد و باشد و مد تمام اضافه کرد . این شایم دو تا پسر بلند بالا و يك دختر مامانی هم دارد .

زبان خواهرم روی اسم پسرها گیر کرد من خندیدم و گفتم رفعت ا نکند که گلوی توهم گیر کرده باشد .

يك چيخ بىرم كشيده واز پهلوى من فراد كرد .  
پيش خود حساب كردم كه بنا بر اين در اتاق خودم چندان ناراحت نخواهم  
بود زيرا در اين خانه كسى كه براى من درد سر داشته باشد نيست .  
يك خانم بزرگه . مثل مادر خودم متنها از مادرم جوانتر وقتنك تر و  
متمولتر و يك دختر مامانى مثلا چهار و پنج ساله ...

اما معيذا هوس سبكردم كه برگردم و پنهان و آشكار به چهار ديوار  
حياط مردم كردن بگشتم . من در عمر بيست و چند ساله ام هرگز دله بازى و چشم  
چرانى را دوست نميداشتم ، من همچوقت مرد گردش و مستخرگى و منلك گومى  
لبودم جز شبهائى كه به سينما آنها بتماشاي فيلم هاى كه انيس دل و محرم جانم  
بود ميرفتم ، اساسا با بخياليان لاله زار و اسلامبول تى گذاشتم .  
گاهى ظهر و گاهى بعد از ظهر . . . هينكه از كار دانشكده خلاص ميشدم  
يكراست بخانه خودم بناء مى آوردم و يكراست در اتاق خود پشت اين كارگاه  
محبوب مى ايستادم .

هنر من عشق من و اميد من و آرزوى من بود . من بعد از خدا در دنيا فقط  
دو چيز را دوست ميداشتم مادرم را و هنرم را پس چرا بخانه خودم نروم و مادر  
عزيزم را نبينم و به تكميل « هنرم » عزيزم نپردازم :

.. سوري ! سوري !  
در حياط همسايه بانوى با دخترش حرف ميزد . اسم دخترش سوري بود .  
سوري جواب داد :  
\_ مامان !

آوايش كودكانه بود همچنانكه داشتم قلم و دراي يك نقش تازه آماده  
ميكردم لبغند زدم :

\_ اوه ... اين همان « دختر مامانى » رفتم است . سوري بالحن معصوم  
و معيوسى به مادرش جواب داد .

آهنگش كودكانه بود ولى اسلوب سخنانش براى دهان يك كودك خيلى  
زياد بود .

مثل يك دختر تحصيل كرده حرف ميزد . دست بر قضا طرف مشرون مادر  
خودش هم قرار گرفته بود . صحبت ميكرد . ابراد ميگرفت . دليل همى آورد .  
عقيده ميداد . من گيج بودم كه يعنى چه اين بچه چهار پنج ساله چه بخته و تربيت  
شده است .

او با مادرش حرف ميزد و حرفهايش دست مرا ميلرزانيد . انگار كه  
اين « تون » صدا با جان من سرپيكار دارد .

رشته‌های عصب من و تار بود و قلب من به‌وای این آوای ملیح تکان می‌خوردند. جمع میشدند باز میشدند دیدم نمیتوانم کار کنم دست و پای را جسیج کردم و از بله‌ها پامین رفتم مادرم چایی درست کرده بود رفتم پیش مادرم نشستم و چسای خوردم و فکر کردم عقب رفتم گشتم تا در پیرامون این « دختر مامانی » با وی حرف بزنم. البته پیدایش کردم ولی دیدم کار من کنار کودکانه است. یعنی چه می‌خواهم چکنم شناختن دختر همسایه برای من چه سودی خواهد داشت.

کمی سرپسش گذاشتم و دوباره باتاق خودم برگشتم .  
روز من شب شد و شب من هم بروز کشید و بعد از آن شبها و روزها...  
یواش یواش دختر همسایه را فراموش کردم ... خدایا .. شاید داشتم فراموش می‌کردم که ...

## روز آشنائی

فصل زمستان سپری شد و موسم بهار فرا رسید « پیدین » هائی که در باغچه کوچک حیاط ما چهار پنج ماه تمام لغت و عور ایستاده بودند نه برک و نه یار هیچ‌کدام نداشتند برگ‌ها کردند و باری آوردند و تکالی خورده‌ها و در پای خود سایه و روشنی انداختند، به به چه نمای دلفریبی، پای این چند شاخه بید غرق در گل سرخ و سبزی هناع و جعفری بود تخم این سبزی‌ها را مادرم با دست خود افشانه بود و می‌خواست بایک کرشمه دو کار صورت بدهد هم صحن باغچه را سبز کند و هم سبزی خوردن و برانه را تهیه به بیند.

من مادرم را « مادر » صدا می‌کنم :  
- مادر ، من می‌خواهم یک تابلوی قشنگ از این باغچه قشنگ ترسیم کنم و بتو تقدیم بدارم .

لبخندی زد و بجای تشکر نوازشم کرد ، مادرم فکر کرد که منم دارم شوخی می‌کنم ولی حرف من شوخی نبود .

از همان روز طرح این نقاشی را ریختم حتی رنگ و روغنش را هم آماده ساختم ولی ماجرای امتحانات آغاز شد و تابلوی من نیمه‌کاره ماند.

همه روزه بمادرم وعده میدادم و سر هر وعده از مادرم معذرت می‌خواستم، گوش مادرم از این وعده‌ها و معذرت‌ها پر بود . همیشه برویسم تبسم می‌کرد و همیشه موهای مرا نوازش میداد اما من روز می‌شردم که چه وقت از از چنک دانشکده جان بدر بیاورم و دین مادرم را ادا کنم.

\* \* \*

آنروز روز بیست و یکم خرداد بود . حساب ما تصفیه شده بود ، دو تا

تجدیدی شفاهی از مدرسه بجاته آوردم. بچشم، خیلی زیاد ماتم افزا نیست. فقط دو تا تجدیدی آنهم شفاهی باید پشت کارگاه نشست و پشت کار را گرفت. مادرم چشم بر راه تابلوی من نشسته است.

افسوس که نفع و چگیری جای خود را بملف های دیگری دادند و خود دنیای ما را بدروود گفتند. گل سرخ ها هم همینطور. بنفشه ها هم همینطور. . . اما صورت برجسته ای از این دورتساها در خاطر من نقش بسته بود که باسانی می توانست روی کارگاه من منعکس شود.

من چکار بکار باغ و باغچه دارم يك لحظه فکر می کنم و يك بهشت نقش و نگار از لوح ضمیرم روی این لوح مقوامی که دم دستم می درخشید فرو میریزم. من خودم در قلب و مغز خود هزار بهار فرق در گل و گیاه و سرو سبزه دارم. در آنوقت حافظه ام خوب کار می کرد. من در آنوقت دیوانه نبودم بلکه يك دانشجوی فعال و يك نقاش نامور بودم. من برای خودم آدمی بودم.

رفعت خواهر مهربانم روی کارگاه من يك آئینه سنگی گذاشته بود. از نیب این آئینه ها که بزرگ نیست و کوچک هم نیست و بیشتر بدرد سر بهناری می خورد. دختره این آئینه را روی میز کارم گذاشته بود که اگر احیاناً کار من به آئینه نیازمند شده یا برادرش هوس کرده بر رویش را توی آئینه به بیند چهارده تا پله پامین نیاید و توی اتاقها نگرود.

يك ماه، دو ماه، سه ماه . . . چه میدانم چند ماه بود که این آئینه رو بروی من قرار داشت اما بروی من نمی افتاد، یعنی من روی خودم را توی آئینه نمیدیدم آخر دلم جای دیگر بود. دلم پیلوی قام و لوح خودم بود.

تا گه آن چشم بصفحه شفاف آئینه افتاد و قلبم بسختی تکان خورد. نگاهم روی صفحه افزیده آئینه خشک شده و سنگ شد. عکس دختری هفده هجده ساله توی این آئینه افتاده بود. این دختر محصل بود. روپوش خاکستری رنگ خود را که بکشورده از خاکستر تیره تر بود پوشیده بود.

میخواست بمدرسه برود. چرا؟ آن روزها تقریباً مدرسه ها تعطیل شده بودند پس او بمدرسه میرفت چکند.

بلند بلند حرف میزد:

— مامان . . . بالاخره آقا جان با اداره امتحانات نرفته . . . خدایا میروم

سری بدیروستان بزنم بلکه . . .

دیگر گوشم حرفهای شنیدنیش را نمی شنید زیرا احساس کردم که این همان

« دختر مامانی » رفعت است. این همان سوری دختر همسایه ماست.

آن آوای ملیح. آن صدای کودگانه باخون قلبم می آمیختند.

من در «تن» صدای این دختر غرق شده بودم .

میبرسی که چطور؟ شایبش چطور بود؟ به بین، من شاعر نیستم تا برای تو  
سیمای «سوری» را شاعرانه تعریف کنم . من نقاشم و این سیمارا حالا هم میتوانم  
بر روی همین آب زلال نقش بیندم .

هنر نقاش اینست که سایه‌ها و روشنی‌ها و سیاهی‌ها و سپیدی‌ها و خورده‌ها  
و ریزه‌ها همه چیز را روی صفحه می‌ریزد و اسرار و رموز را بی‌پرده به آفتاب  
می‌اندازد . تفاوت شاعر و نقاش در دروغ و راست هنرشان هویدا است . شاعر دروغ  
می‌گوید ولی نقاش راست میکشد : شاعر مبالغه میکند ، اما نقاش مبالغه کار نیست  
چکار بکار دل‌من داری و می‌خواهی چکنی که «سوری» بر پرده ضمیرم چه  
جلوه‌ای گذاشته است . بیا بقلم من نگاه کن که دارد این دخترک را با همان قیافه  
خدا دادش نقاشی میکند و «رک» و راست پیش روی تو میگذارد . تماشا کن .  
موها «بلوند» فراوان . از دو طرف بدوست بناکوش و دوش وی فرو ریخته .  
خوب ؟ پیشانی نه کوتاه و نه بلند ولی روشن و شفاف . مثلاً پیشانی دختری که  
در سپیدی پوست به منتهای کمال سفید باشد .

چشم‌های سوری نه ریز و نه درشت اما غرق در حالت و افسون این چشمها  
رنگی همرنگ زیتون داشتند . که میدانم به «زمرد» یا به «طلا» به کدامیک  
تشبیهشان کنم دور این دو چشم مست منش مژه‌های سیاه بلند در زیر دو طاق ظریف  
ابرو سایه یدیمی انداخته بودند . پواش پواش به گونه و بینی و لب و دهان که  
میرسیم ظرافت و زیبایی «سوری» صورتی می‌گیرد که در عین حقیقت بی‌شبهت  
به مبالغه نیست .

ترا به‌نا نگذار شاعرانه حرف بزنم من نقاشم و دارم ترکیب خلقت دختری را  
برای تو نقاشی می‌کنم .

من از کتاب «امیر ارسلان» بدم می‌آید زیر امی بینم يك «ملکه فرخ لقا» می  
برای خودش آفریده کسه «نیست در جهان» است و تازه چیز چنك بدل زنی  
هم نیست .

از گلوگردنش که نمی در پشت دوبله یقه سفیدش پنهان بود صحبت  
نمیکنم آخر از ندیده‌ها چه بگویم ..

دستهای کوچک و سفید و زیبا بودند راست راستی هم زیبا بودند . بالای  
فریای این دختر بالای معتدلی بود . نه بلند و نه نیست درست قامت يك زن ایده‌آلی  
يك زن که اندام زنانه‌اش نمونه زیبایی زنانه است .

سوری با مامانش حرف میزد و من مدهوش و مغرور در تماشای این صفحه

درخشند. که روی کارگاه من بادست قلم شده خواهدم گذاشته شده بود فرورفته بودم.  
نه ، خدا نخواسته باشد که دست خواهدم قلم شود طمأنك که گناهی نداشت  
او چه میدانست که این آئینه لعنتی برادوش را خاک بر سر و خاکسترلشین  
میسازد و بدشت و بیابانش می کشاند .

ناگهان عکس توی آئینه جنبید . آهسته تکان خورد و پایین چپش آهسته  
خود نگاه مراهم تکاداد.

من در برابر چشمان سوری «هیپنوتیست» شده بودم . من از خودم اراده ای  
نداشتم . این چشمان سحرکار «سوری» بود که ساحران مرا بداندخواه خود  
تکان میداد .

چشمانش بامن حرف زد . بمن گفت این تومی ؟ تو مرا دوست میداری . راست  
میگویی . پس چرا لال تشسته ای چرا حرف نمیزنی ؟  
چرا بدیدار من نیآمی ؟ چرا بامن صحبت نمیکنی ؟ خجالت میکشی ؟  
راستی ؟ پس خیلی بچه ای . نه ؟

البته بچه ای و گرنه باید میدانستی که این راه دور است و این رنج فراوان  
است و آن راه دور و رنج بسیاری که شنیده ای همین است «هرکرا حلا ووس باید جور  
هندوستان کشد دوباره تکان کوچکی بخود داد و گفت ؛

«میترسی ؟ از چه چیز ؟ این حیف نیست جوانی مثل تو ترسو باشد . من  
آدم ترسو را دوست ندارم . ببین . بخاطر من هم شده نباید از کسی ابا کنی . از  
برادرهای من میترسی ؟ ترس کسی بکار تو کاری ندارد .

ترس و خجالت را کنار بگذار . بیامن ترامی خواهم . من دوستت می دارم .  
ای بدجنس ، میدانم توهم دوستم میداری منتها رویت نمیشود اینطور ایست ؟  
لبهای خوش رنگش لبخند خود را فشرد و آب کرد . با چنین لبهای فشرده شده ،  
با این کیفیت دلپذیر مرا هدف عتاب شیرین خود قرار داد .

«اگر نیامی دیگر مرا نخواهی دید ، دیگر تو بد اخلاق تبدیل را دوست  
نخواهم داشت . دیگر جلوی پنجره نخواهم ایستاد ، دیگر عکس من توی آن آئینه  
فته انگیز نخواهند افتاد ، تو غلط میکنی نیامی ؟ زود باش . می بینی که من دارم بیدرسه  
میروم زود باش بیا . بیا سرکوجه جلوی بقالی گذر قدم بزن . یواش یواش دنبال  
من بیا . سایه سایه از من تعقیب کن . من جلوتر از تو توی اتوبوس خواهم نشست  
اما جای پیلوی دستم عال تست . من جای ترانگه خواهم داشت .

در آنجا باهم صحبت میکنیم . وعده ما ، پیمان ما ، آن میثاق مقدس را که  
باید بخاطر سعادت خود بپندیم ، روی عهدی اتوبوس خواهیم بست . میفهمی ؟

غفلت نکن ، این دست و آندست نکن و گرنه پشیمان خواهی شد .

### یکدانه شوکولات

چهره معصوم رحیم عرق کرد . عرق عرق شد ، خم شد و چندتا مشت آب سرد بر روی خودش ریخت .

مثل اینکه میخواست التهاب قلب ملتپیش را با همین دو مشت آب فرو نماند ، پشیمان شد که چرا اینکار را کردم . چرا گذاشتم بقول خودش برای من « شرح پریشانی » و قصه بی سروسامانی خود را تعریف کند . ای بر من لعنت ، برای اینکه حرفهایش بهمین جا تمام شود زیر بازویش را گرفتم :

— رحیم عزیزم ، برویم يك خورده قدم یزیم پیش خود گفتم اگر این دیوانه است من که . . . دیدم نه . خودم هم خیلی زیاد « توازن » ندارم . معینا برای خودم گناه میسر دم که اوردنچ ببرد و حرف بزند .

ولی رحیم از جای خود تکان نخورد بلکه پنجه هـ ایم را با آرامی از زیر بازویش پس زد و گفت : خسته شدی !

— نه عزیزم ، ترسیدم جان خسته تو بیشتر فشار ببینده .

— بدت می آید این حرفها را گوش کنی ؟

خنده ای کردم و گفتم جان من ! این حرفها موسیقی روح من است . این حرفها مرا مست میکنند من از عشق و کیف و حال تولد میبرم ولی اینش را نمی پسندم که من خوش باشم و تو ...

چلوی مرا گرفت :

— نه ، نه من عذاب نمی بینم . من از تکرار این تعریفها حظ فراوان می بینم . این يك « وصف العیش » است که اگر برای مردم « نصف العیش » باشد برای من « تمام العیش » است .  
گوش کن .

لحظه دیگر پای اتوبوس خط ده ایستاده بودم خدایا چکار کنم . آیا مرا پهلوی خودش جا خواهد داد ؟

هنوز ظرفیت این اتوبوس تکمیل نشده بود . نو که بهتر میدایی ایستگاه آب سردار ایستگاه تقریباً مرعی است . اتوبوس های این گذر آدم را معطل می کنند ، باترس و تردید از پله بالا رفتم نه سلام و نه کلام . فقط دیدم که سوری لبخندی زد و پهلوی خودش برای من جا باز کرد .

قلبم مثل مرغ سرگنده توی سینه ام میچپید . من صدای قلب خودم را می شنیدم . در همه اعضای و جودم تنها دو عضو کار می کردند ، چشمانم که بصندلی چلوی خیره

شده بود و قلمی که می‌پرید و می‌طپید ، اما سوزی آرام و خونسرد بود .  
بالاخره بعرف آمد :

— خوب بینم از هوش تو خوشم آمده . تو اینقدر هوش داشتی و من نمیدانستم .  
سرم و آیا نظرف برگردانیدم . آخ چه قشنگ است .  
این « او » است . این خودش است . چقدر قشنگ است . چه محبوب است .  
چه ماه است !

از ویش خجالت نمی‌کشم . انگار که سالهاست با او آشنایی دارم .  
اما معذرا يك ناراحتی مبهم ، يك عذاب لذت بخش در اعماق وجودم احساس  
میکم . مثل اینکه هنوزم غم کار میکند .  
— مگر لالی؟ چرا حرف نمیزنی .  
او این همان آهنگ روح افزاست که يك دختر هفده ساله را در خیال من  
کودکی شش هفت ساله و «مامانی» تصویر کرده بود .  
چشمان شرایخورده اش را بچشمانم دوخت .  
گفتم چه بگویم . شما .

جلوی دهانم را گرفت و با این آهنگ داری گفت :  
— این بگبار را بتو بخشیدم . می‌فهمی من «تو» هستم . بن بگو «تو» .  
«تو» یعنی صمیمیت در منتهای صمیمیت . تو یعنی «این» . دارم از فرط شوق  
و شمع میسیرم . گفتم تو تو .  
— یکدور دیگر .

— تو .  
باز هم بگو «تو» .  
باز هم گفتم تو . در این هنگام خنده کنان گفت :  
— حالا خوب شده .

چه میدانم . این دخترها . این پسرها . این عاشقها و معشوقها نخستین حرف  
خود را از کجا شروع میکنند من تا آنوقت از عشق و اشتیاق درسی نتوانده بودم  
که چه بگویم و چه بشنوم .  
او هم نمیدانست . شاید . . . نمیدانست .

اتوبوس بوق میزند . ناله میکشد و تق و تق صدا میدهد .  
هر چند قدم بگبار نگاهش میدارم . بکسی دوتا بقول شاگرد شو فرها  
بالامیاد ازند .

مردم دست پاچه شده بپله اتوبوس نند میشوند و خودشان را بالای کشند  
مراي اینکه زودتر بسر منزل مقصود برسند . همه در تلاش و کوشش . همه شتاب میکنند

«هرکسی را هوسی دزسروکاری در پیش» امامن؟

امامن . اما سوری ، من بکجا میروم . این دختر که دختر مردم است بکجا میروده . آه . . سوری تو میروی سری بمدرسه بکشی و احوالی از نمره های خود بپرسی ولی مرا به بین که نه بمدرسه و نه بنمره ها کاری بهیچکدام کاری ندارم پس من بکجا میروم؟ مرا بکجا میبرند . از تو میپرسم که مرا بکجا میبری؟  
سوری گفت :

دروع گفتم . من بمدرسه کاری ندارم . امتحانات ما تمام شده و نمره های من هم قبولیست . من بهانه گسرفتم که تو را به بینم و با تو صحبت کنم . آدی بهانه کردم .

بکی فریاد کشید :

— مخیرالدوله ، لاله زار .

دوتائی پیاده شدیم و راست خیابان سعدی گرفته رویبالا میرویم . آخرین نفس معطر بهار که هر یک دمش بیک دنیا میبارد از گلها و گیاههای کریبان البرز آرام آرام موج میبنداخت و این موجهای لطیف که لطف بهشتی بهمراه داشت باموهای قشنگ سوری بازی میکرد و نسیم بهاری کار خود را یواش یواش به اذیت و آزار کشانیده بوده .  
نازنین هر لحظه می ایستاد و من هم می ایستادم تا موهای خودش را جمع و جور کند .

این دفعه کمی فکر کرد و بعد از من پرسید که این شعرها یادگار کدام شاعر است ؟

ای لعبت شیرین ، لب لعلت که مکیده است

هرکس که مکیده است بسی ریج کشیده است

گفتم نمیدانم ولی این را میدانم که هرکس سروده از سعدی بزرگ تقلید کرده است .

البته از این غزل سعدی :

ای لعبت خندان لب لعلت که مزید است

ای باغ لطافت به رویت که گزیده است .

خنده ای کرد و گفت شاید اینطور باشد . من کاری به غزل سعدی نداشتم من این شعر را میخواستم . این شعر «نوروزی» را میخواستم برای توبیخوانم آن موی پریشان که پریشان کن دلهاست

از شاه پریشان شده با باد وزیده است

بموهای قشنگش نگاه کردم . دیدم که راست راستی هم پریشانست و هم

پریشان کن دلهاست. اما بجای اینکه «ازشانه» پریشان شود در دست بی ادب نسیم بهاری پریشان شده است.

گفتم «بادوزیده است» که زلفهای دلفریب ترا پریشان کرده است. هر دو خندیدیم و کم کم صحبت شعر و هنر بمیان آمد. سوری که بیش و کم میدانست من نقاشم با زیردستی و مهارت يك زن آزموده بتعریف كار من پرداخت. البته از كار من تعریف نکرده تا صورت تعارف و مجامله بخودش بگیرد. وانگهی او که هنوز سایه ذوق و سلیقه مرا بر روی تابلوهای من ندیده بود، چطور می توانست از هنر من تمجید کند، نه، او خیلی زرنگی کرد. ابتدا از صنعت های ظریف باظرافت و حلاوت يك دختر هفده ساله تحسین کرد و بعد آهسته آهسته رشته سخن را شفاشی کشاید. اسم را فائل و میکمل آنز و کمال الملك و بهر آد و چند استاد مشهور دیگر را بمیان آورد و خودش را شیفته و شیدای هنر، آنهم هنر نقاشی نشان داد.

گفت من هنر را دوست میدارم و هنرمند را هم دوست میدارم اما نه برای هنرش بلکه به خاطر آن فکر و ارسته و مجرد که در مغز دارد و آن دلبستگی و جنون که نسبت به هنر نشان میدهد میخواهم. من شیفته جنون هنرمندانم. سوری در آنروز حرفهایی گفت که من نه تنها از دهان زنها و دختره های دیگر حتی از مردها هم یکچنین سخنان عالی و عمیق نشنیده بودم.

گفت که: دوست داشتن هنرمند برای هنر، يك دوستی خیلی زیاد و ارسته و صمیمی نیست. دختری که يك نفر هنرمند را برای هنرش دوست داشته باشد. فهمی نفهمی آن هنر را ملاک دوستی خود قرار داده و تقریباً روی قلب خود قیمت گذاشته است. این دختر عشق اعلاي خویش را بی خیراله تا حدود مادیات تنزل داده است. این دختر به هنر هنرمند عشق میورزد و از کجا معلوم است که در عشق خود ثروت و شهرت و «انانیت» هنرمند را چاشنی نکرده است، این دختر موجودی خود پسند و شهرت دوست و ما جبراً جواست.

دلش میخواهد با همسر و یا معشوق شخصیتی محبوب و معروف باشد. مثلاً شارل بوایه را برای این دوست میدارد که بزرگ شده و هیاهو کرده و دنیای هنر پیشگی را از هنر پیشگان دیگری سخت تر تکان داده است. و هنگامی که خودش را بجای «پات پاترسون» می گذارد میخواهد از فرط شوق غش کند اما من این کار را نمی کنم. من اینطور نیستم. من بشهرت و عظمت هنر و هنرمند کاری ندارم.

عشق من در گرو جان آشفته ایست که مجنون ذوق و قریحه خویش است. ملاک عشق من چنانیست که با جان يك موجود هنرمند توأم شده و مردی را

دیوانه هنر ساخته است .

حالا خواه این تماش از فکر خود نقاشی هم بیادگار گذاشته و خواه برای  
يك لحظه هم پشت کارگاه خود ننشسته باشد . میشنوی من مجنون جنون توهستم .  
آن جنون که ترا گرفتار قلم و تابلوی نقاشی ساخته است .  
ای عجب ، این چه بلا نیست این چه فتنه ایست که در این گوشه تهران  
کمین کرده و بجان من بیچاره افتاده است .

هیچ يك دختر کلاس سه و چهار دبیرستانها نمی ماند . چه چشم و گوش  
بازی دارد ، چه خوب فکر میکند و چه شمرده و شناخته حرف میزند ، چه منبع  
و متین است دید که من در برابر این فلسفه عظیم سخت گیج شدم مثل اینکه  
می آید مرا از کلاس عالی افلاطون و ارسطو یکباره به کافه ها و کبابه های  
لاله زار توبکشاند . با ژست آرتیستیک و نودانه ای بطارقم برگشت و گفتم :  
- حالا بگو بینم مرا دوست میداری یا نه ؟ نفس عمیقی کشیدم . زبانم  
بند آمده بود . گفتم بگذار ...

نگذاشت خواهش خودم را بگویم .

- زود باش . معطل نکن بگوید انم دوستم میداری ؟

ای خدا . دوست داشتن یعنی چه ؟ پرستیدن یعنی چه ؟ من عقب يك لغت  
میگردم که در فرهنگ ادبیات دنیا نیست .  
من آن لغت را میخواهم ادر کنم هزار بار از دوست داشتن و پرستیدن  
حالی تر و لطیف تر و سلیس تر باشد .  
گفتم همان لغت را میگویم . همانرا تکرار میکنم .  
سرم جیغ کشید :

- این فلسفه ها را کنار بگذار ، مثل آدم ها حرف بزن . بگو دوستم داری  
یا نه ؟

- سوری جان . فکر من ، خیال من ، قلب من ، مغز من ، ذرات من ،  
وجود من ، همه در عشق تو غرق هستند ، ترا دوست میدارم ، سهل است ترا  
میپرستم . بخدا نمیدانم چه بگویم . بگویم که من برای تو چطورم .  
مثل بچه ها دهان خوش تر کبش را غنچه کرد و گفتم :

- حالا باید بگوئی چندتا دوستم میداری .

- صدتا .

- این کم است : نمیخواهم صدتا خیلی کم است .

- هزار تا .

- نه قبول ندارم .

— میلیون‌ها ، ملیاردها .

نه کافی نیست .

گفتم پس چندان . آخر چند مرتبه دوست داشته باشم .

— يك مرتبه . فقط يك مرتبه .

— یكی ؟ همین ؟

سوری گفت همین یکمرتبه مرا دوست داشته باش ولی يك مرتبه که مانند ذات واحد الهی بابدیت منتهی شود ، می‌فهمی ؟

من « يك » را دوست میدارم . من وحدت را می‌پرستم و دلم میخواهد توهم یکپار مرا دوست بداری ولی آنطور که لایزال باشد

سوری گفت ضامن بقا و وقای عشق ، وحدت و یکتا شناسی است . من این رشته های از هم گسسته و « شاید گره خورده » را نمی‌خواهم .

اگرچه این رشته از برکت گره خوردن دودل از هم فرار کرده را دوباره بهم نزدیک نر می‌سازد ، ولی من از سست شدنش می‌ترسم .

این رشته گره خورده سست است . نادرست است ، دیسگر آن لطف و صفای نفسین را ندارد به بین ؟ رحیم ! اینست که میخواهم دوستی از وحدت شروع شود و همیشه پایند وحدانیت و یگانگی باشد .

دم يك کافه کوچولو رسیدیم . گفتم عزیزم سری باین تو نمیکشیم ؟ من خیلی تشنه‌ام . تو چطور ؟

لبخندی زد و جلو افتاد .

مردی که پشت دستگاہ ایستاده بود و بافارسی شکسته بسته صحبت میکرد برای ما در دوتا بطری لامار را گشود و دم دست ما گذاشت .

لامارها خراب شده بودند . من گیلان خودم را سر کشیدم ولی سوری با نفرت تمام گفت وای وای دلم بهم خورد ، من نمی‌خورم . نمی‌خورم . و داشت گیلان را روی میز میگذاشت .

گفتم محال است . باید بغوری به زور و به‌زار آن شربت فاسد شده را بشوروش دادم .

دراین گیر و دار دوتا خانم خیلی شیک و پیک از در دوآمدند .

« یارو » دوتا « لامار » هم به آن دوتا « هندی لامار » تقدیم کرد . سوری دست مرا فشرد :

— ترا بخدا هیچی نکو . بگذار سر این دوخانم هم مثل سرما کلاه برود . صدای چیر و ویر خانم‌ها درآمد . با پرخاش کرده بودند که چرا خاموش

ماندیم و توی کافه سروصدای راه انداختند ما رو بپهرفته با شوخی و خنده برگذار شد.

من و سوری از چهار راه پهلوی بسمت پائین پیچیدیم .

سایه روشن های درختهای زیبای پیاده رو دورنمای هوس انگیزی از آینده ما را روی اسفالت صیقل زده خیابان نشان میداد . آینده ما با سایه روشنهای زندگی ما ، شیرین های لذت بخش و تلخ های شیرینتر از شیرین ... بازو بیازوی هم داده آرام آرام راه میرفتیم ، اما قلبهای ما یاغوغای فراوان برای هم صحبت می کردند .

از آینده ... از زندگانی آینده . از عقده و هروسی و شب زفاف و روزگامرانی و ماه عسل و سفر اروپا و هزاران حکایت دیگر که همه فرق در تپه و شراب بودند حرف میزدیم .

گاه و بیگاه که بسمت پهلوی بر میگشتم در چشمان معر شده سوری حالتی لبریز از مستی و طوفان میدیدم .

چشمان سوری در امواج این حالت قدرتی فوق «هینوتیزم» یافته بود . بازوی وی در بازوی من حلقه شده بود . احساس میکردم که این بازو دمبدم گرم و گرمتر و داغ و داغتر میشود ، این بازو مانند يك شعله آتش از پشت آستین خاکستری رنگ وی میخواید بجان هردو تایی ما آتش زند .

نگاهی باین بازوی لطیف انداختم ، به خدایا چرا این همه زیبا و بدیع آفریده شده است .

\* \* \*

رحیم گفت که شدم تا بازوی قشنگ سوری را قشنگتر تماشا کنم . این بازو نبود این يك شاخه بدیع از بلور روسیه بود که در دست هنرمندترین مجسمه سازان یونان و رم ساخته شده و بایران و تهران و پدختر همسایه ما هدیه شده بود .

این يك قطعه از عاج و يك تکه از مرمر بود که بجای بازو در آستین این دختر جا کرده بود .

پاهایم از رفتار ماندند ، ایستادم و این بازوی زیبا را از پهلوی یاغوش گرفتم و دارم تماشایش می کنم . سوری بازوی خود را خون سردانه باختیار من گذاشته و به این بازی چون آمیزمن لبخند میزند .

ای خدا ، این بازو نیست . این بازوی بشر نیست . این میج و آرنج را از پوست و گوشت و خون نیافریده اند ، مرمر هم نیست .

بلور و بارقتن و عاج و یاسن هم نیست . این هر چه هست روشن است . این

داع است ، این برق دارد و برق «هادی» هم دارد .  
 این يك نوله خوش ساخت از نوع «سیلوانیا» ست که هم اکنون روشن است .  
 من روشنائی مهتابی رنگ این بازوی مفید را از پشت رویوش وی میبینم . این نور  
 لطیف باهه لطف و رویای خودچشم مرا میزند ، قلب مرا میسوزاند ، این پرتو  
 دلکش در دنده و دل من فرو میرود .

ساوه .. این ادا و اطوار بس نیستند من که خسته شدم .  
 گفتم سوری من . نیدانی که جان من تا کجای آسمانها اوج و اعتلا یافته  
 بود . من داشتم بازوی ترا تاها می کردم . من میخواستم ببینم که بازوی تو بچه  
 چیزی می ماند . خندید :

— بازوی من بچه چیز میماند . ببازوی آدم . ببازوی یکنه خنره .  
 و آنوقت گفت :

— مگر در آدمیت من تردید داری ؛ گفتم یقین دارم که تو موجودی بالاتر از  
 آدم و آدمزاده هستی . یقین دارم .

ناگهان سوزی بازوی خود را از آغوش من بیرون کشید . و از فاصله بیست  
 قدم يك خانم جوان را بن نشان داد :

— خواهرم ، خواهرم . نگاه کن ، این خواهر من است .  
 خواهرش هم قشنگ بود . در چاک پیراهن مشکی خود مانند ماه از پارهای  
 ابرسیاه میدرخشید .

تازه توالت کرده بود . مثل اینکه شوهر داشت . مثل اینکه دیگر نوبت  
 دلیری و دوشیزگی را کنار گذاشته و بیخانه و خانواده پرداخته بود . یعنی خیلی  
 متین و آرام بود . بسوزی خودم شباعت شگرفی داشت . چشمانش ، موهایش ،  
 رنگ چهره و ترکیب قیافه اش همه مثل سوزی بودند ، اما سوزی من چیزی  
 دیگری بود .

مهلا .. مهلا .. سوزی از جنس دیگری بود و سوسن از جنس دیگری .  
 ای لعنت بر دل من .

من نیدانستم که اسم این خانم سوسن است . سوزی خندید و گفت :

— سوسن ، آقای رحیم «آ» را بتو معرفی میکنم .

و بعد از من تعریف کرد :

— جوان تحصیل کرده و مهربانست . همسایه خودمان است . نقاش هم هست .  
 نقاش . این عنوان دهان سوسن را به لبخند کشود و آنوقت انگشتانم را فشار داد .  
 — از دیده ارشما خیلی خوشحالم . من هنر و هنرمندان را دوست میدارم . آقای «آ»

خیلی افتخار دارم که با شما آشنا شدم .

در آتش شرم سوختم . برای من این پیش آمدها خیلی تازه بود .  
من که در طول يك عمر با هیچ زن ، با هیچ دختر ، حتی با مادر و خواهرم با کوچک  
نگذاشته بودم ، حالا دیگر اینقدر «سوسپابل» شدم که بازو پیازوی دختر خوشگلی بیندازم  
و بعد بگویم و خیابان بیستم و بادوست و آشنا تعارف کنم و حتی هدف تحسین و تعجیب  
زن ها قرار بگیرم .

این مگر سوسن نیست . این خواهر سوری نیست که دارد مستانه با من دست  
میدهد و از من بنام يك هنرمند تعجید می کند . کیفیتی غرق در غبطه و فرور پچانم افتاد  
تقریباً «فیس» کردم عرق کردم و داغ شدم و تعظیم کوچکی کردم و گفتم متشکرم .  
در میان دست های قشنگ سوسن چعبه ظریفی فشرده میشد .  
سوری سؤال و جواب آن چعبه را از لای پنجه های خواهرش در آورد  
و درش را باز کرد .

این چعبه پر از شکولات بود . سوری یکدانه شوکولات با دست خود از چعبه  
برداشت و بن داد و آنوقت یکدانه هم برای خودش برداشت . سوسن خنده کنان  
گفت : چو خوب شیرینی خوران خصوصاً توی کوچه براه انداختیم . این حرف سوسن  
معنی دار بود .

سوری نگاه کردم دیدم لبخند غرقه پهنی بگوشه لبهاش گذاشته و مثل  
يك پارچه آتش سرخ شده است .

از آن لحظه امید وصال سوری را بدل گرفتم .

دل من و امید من قریب کشیدند که عروسی من و دختر هسایه حتی است دل من

و امید من . . .

## زمزمه وصال

تبدانم صبح بود ؟ ظهر بود ؟ بیدانم تا چه وقت روز من و سوری با هم  
خیابانها را گز میگردیم ولی اینرا میدانم که باهم بخانه برگشتیم .

مادرم مرا در آغوش گرفت :

— به به .

رحیم معقول آدمی شده و گشت و گذاری می کند .

خوب بگو بینم عزیزم . کجا بودی . تو که اینسه « دور برو » بودی ؟  
راستی خوب کردی برگردش رفتی . کمی فکر کردم و گفتم مادر . دیگر حوصله  
خانه نشینی ندارم . چکار کنم . آخر تا کی میشود پشت میز نشست و عی کتاب خواند و هی قلم زد .  
رفت که حواسی از حواس مادرم جمع تر داشت ، حرف توی حرف آورد

و آنوقت دست مرا گرفت و به گوشه‌ای کشانید :

داداش از چشمان تو پیداست که رحیم همیشه من نیستی ، تو يك طور ديگر شده‌ای من خواهر تو هستم بمن نگاه کن من رفعت خواهر تو هستم . با من حرف بزن . دلم میخواهد که سینه من گنجینه اسرار تو باشد . از دست من هر چه بیاید در حق تو دریغ نخواهم داشت .

چشمانم پرازاشك شد ، از مهربانی و لطف خواهرم کیف کردم :  
- نه خواهر من ، هنوز رازی پیدانکرده‌ام تا برای تو ابراز کنم و بسینه تو سپارم ولی مثل اینکه در آستانه حوادث نشسته‌ام . مثل اینکه دارم سر نوشت مبهمی را در پیش می‌گیرم . رفعت ! می‌فهمی چه می‌گویم ؟  
خداوند ! از همان وقت لرزش راز آمیزی تاز بود قلبم دامی لرزانید . از همان وقت با همه راحتی که داشتم باز هم يك ناراحتی عظیمی را در پرده های چاتم احساس می‌کردم .

من آن بلبل نوا گری بودم که با حافظ حرف زده بود :

« بلیلی برک گلی خوش رنگ در منقار داشت

اندران بر گت و نوا خوش ناله های زار داشت

گفتش در عین وصل این ناله و فریاد چیست

گفت ما را جلوه معشوق بر این کار داشت .

- رفعت ! بگذار تنها باشم . بگذار يك کمی فکر کنم .

پله‌ها را گرفتم و بالا رفتم . جمیع سیگارم مثل همیشه روی قفسه کتابهای من باز بود . بگذرانید سیگار روشن کردم و پشت کارگاه نقاشی خود نشستم .

این تابلوی نیمه کاره‌ای از باغچه خانه خودمان است .

به مادرم قول داده بودم که این تابلو را تمام کنم و باو تقدیم بدارم ولی حالا قلم من بر این لوح گردش نمی‌کند ، قلم من با قلم من کارهایی دارد که برای ابد هم آزادش نمی‌گذارد .

« سایه طلویی و دنجوتی حور و لب حوش » همه چیز را « به‌وای سرکوی » این

دختر که دختره سایه ماست از یاد بردم .

صفحه دیگری کشودم و قلم دیگری آماده ساختم و پیش از همه چیز ترسیم

سایه روشنی از چشمان طوفان کرده سوری برداختم .

از کجایش شروع کنم ؟ از پلک های بالا که گاهی مست و گاهی خمار در پناه

خود دو چشمه لبریز از نور و غرور و شیوه و شهیدانی گشوده و اشعه‌ای فوق اشعه‌های دنیا در این دنیای بزرگ می‌اندازد .

پلکهای بالا باید کمی سنگین باشند باید کمی سبک باشند ، باید « حالت »

بین ، میگویم حالت . . . . . یابد این حالت را روی صفحه ترسیم کنم .  
باید تابلویی که از «سوری» کشنگم تهیه میکنم . درست و حسابی خودش  
باشد یعنی آن لطف و جاذبه و کرشمه و افسوئی که وجود دختر همسایه ما را  
بهم آمیخته و فتنه‌ای برانگیخته است در این تابلو هم دیده شود و هم  
احساس شود .

ایکاش قلم من آنقدر قدرت داشت که میتوانست این اعیان عظیم را  
صورت بدهد . ناگهان چشم به آئینه روی میز افتاد و دستم بر روی صفحه  
قاشی لغزید .

دوباره بین نگاه کرد و گفت :

- داری چکار میکنی ؟ از صورت چه کسی داری تابلو تهیه میکنی دیگر  
حق نداری جز نقش زیبای من نقشی بر لوح ضمیر توجلوه گر باشد . می فهمی ؟ مگر  
ندیده‌ای که حافظ شیراز « جزالف قامت دوست » هرچه بر لوح دل داشت همه را  
شست و معوض ساخت . توهم باید همین کار را بکنی یاد داری که گفتم مرا یکمرتبه  
دوست داشته باش ولی آن يك که دو نداشته باشد . آن يك که از لسی و ابدی  
و جاوید و سرمد باشد ؟

- عزیزم منم دارم همین کار را میکنم . من هم دارم سایه جلوه و جمال ترا  
بر روی این صفحه میاندازم ولی در همان خط اول دستم از کار ایستاد . می بینم که  
از من ساخته نیست .

- چرا ؟

- بین من مسئولیت سنگینی بهمده گرفتیم .

- مثلاً ؟

- من تابلوی ترا از چشمان افسونکار تو ، از حالت نگاه تو شروع  
کردم و . . .

خدایا ، در اینموقع فروغ جوانی و گرمی عشق چشم و دهانش را در تور و  
آتش فرو برد .

حالت نگاهش هزار بار شیوا تر و گهرا تر از همیشه بن افتاد ؛  
خوب - چکار شد ؟

- دیدم نمی توانم دیدم این معجزه است و برای قلم من پدید آوردن يك چنین  
معجزه عظیمی مقدور نیست .

آهسته گفت او اینقدر سخت نگیر ، اینطورها هم نیست .

هنوز داشتم باعکس دلارای سوری که توی آئینه روی میزم افتاده بود حرف میزدم . من در تلاطم خونی که قلبم را اذدو طرف می فشرد فرودفته بودم . التماس شکر فی اعضای وجودم را فرا گرفته بود .

در اینوقت احساس کردم نفس گرمی بگل و گردتم میخورد .  
تکان خوردم و این تکان رشته اندیشه هایم را از هم گسیخت . سرم را برگردانیدم دیدم مادرم از پشت صندلی بالای سرم خم شد و دارد ذاروژندگی روی میزم را تماشا میکند .

چشمانم باهول و هراس به طرف آئینه دهن باز کرد .  
ته از «او» خبری نیست . «او» دیگر رفته بود .  
آه سردی کشیدم ؛

- ای مادر !

- بی ؟ عزیز دلم چکار میکنی . تا بلومی را که بنا بود بخاطر من تهیه کنی چکار کردی ؟

گفتم مادر ! نیدانم چرا گپیچ شدم . چرا دست و دلم گیج شده اند ، میخواهم کار کنم ولی نمی توانم ، کاری نکرده خسته ام . یک فرسودگی و خستگی فراوان در جانم می یابم . این خستگی پشتم را دارد میشکند مهیذا . . . مهیذا سعی میکنم که بهند خود وفا کنم .

پاشنه های دم پانی رفعت روی پله ها متوقف شد اذدادخواهرم یک چور مخصوص بخودش راه می رود .

مادرم دوباره نوازشم کرد و اذاتاق بیرون رفت . و رفعت اذدر درآمد ؛

- داداش دلم برای توشیلی شور میزند .

خواهرم بسیار حقه و آهسته حرف میزد . گفتم نه عزیزم غصه نخور . کاری نشده که نگرانی آور باشد . فقط . . فقط . .

- فقط چی ؟ حرف بزنی .

- فقط این سوری . این دختر مامانی که تو خیلی تعریفش را می کردی . .

بعقب برگشت و گفت این دختر همسایه را می گوئی .

- بله . بله خودش را می گویم .

و بعد از کمی مکث گفتم من این سوری را دوست میدارم .

رفعت خندید و گفت سوری چطور ؛ اطمینان داری که این «یک سر مهربانی»

در سردار نیست ؟

- سوری هم مرا دوست دارد .

• ملرشما دوتا همدیگر را دیده‌اید .

• دیده‌ایم . با هم يك گردش کوچولو هم رفته‌ایم . سوری يك خواهر قشنگ هم دارد که اسمش سوسن است . سوسن شوهر ندارد . . . چانه‌ام گرم شده بود :

• . اسمش سوسن است . سوسن خوشگل بخاطر من و سوری چمه‌شو کولات را باز کرد . شیرینی عروسی ما را این سوسن در توی خیابان پهلوی زیر سایه يك پتار پر شاخ و برگ داد . من و سوری هر دو کامان را شیرین کردیم .

رفت دستش را بگردن من انداخت و گفت :

• حالا میخواهی چکار کنم ؟

• هیچی . چکار میخواهی بکنی با درم بگو پدرم بگو . بگو که بروند و

این دختر را برای من نامزد کنند .

رفت نگاه عمیقی بچشمان خیره شده من انداخت و گفت شیطان نکند که

ما را دست انداخته باشی ؟ تو گاه و بیگاه از این مسخرگی‌ها می‌کنی .

• یعنی چه ، برای چه دست بندازم ، مگر ایسکار شوخی بردار است .

رفت هم یکم اچم کرد و با همان روش پرسرو صدا داهش و اکشید و رفت .

رفت رفت و اتاق خلوت شد . بازم آن شایبل فتنه انگیز توی آئینه تجلی

کرد : • با مادر و خواهرت از کجا صحبت می‌کردی ؟

آهسته گفتم عزیزم صحبت من صحبت ما بود . صحبت من و تو از خواستگاری

و نامزدی صحبت می‌کردیم . امروز فردا پدرم از پدر تو وقت ملاقات خواهد خواست .

دهان شیرینش با خنده شیرینتری گشوده شد و خواست حرف بزند اما آرام آرام ،

این دهان نیمه شکفته بهم برآمد و شیخ قشنگش هم با هستگی از روی صفحه آئینه

محو شد .

من دوباره قلم نقاشی را روی پلك هسای قشنگش گذاشتم . سعی می‌کنم

حالت آن پلكهای سحر کار را روی این تابلو نشان بدهم سعی می‌کنم .

## آهنگ فراق

رفت دوباره با ضایع آمد و با من صحبت کرد صحبت کرد و قسم داد و بالاخره

اطمینان یافت که حرف من هر چه بود جدی بود و من و سوری می‌تون و لیلی

یکدیگر هستیم .

خواهرم شبانه این ماجرا را برای پدر و مادرم تعریف کرد . هر دو حیرت

کردند که چطور من باین زودی با «سوری» آشنا شدم و حتی گردش رفتیم و حتی از

شیرینی عروسی کام جان شیرین و حتی و حتی . . .

در خانواده ما اصولی حکومت می‌کنند که با هیچک از خانواده های تهران

قرین نیست . باینکه ما خودمان تهرانی هستیم آزادی بیچه های تهران را نداریم .  
یعنی پیش پدر و مادر رویمان بازنیت ما این حرفها را قبیح میدانیم که پیش بزرگترها  
بر زبان برانیم .

اگرچه من با رفعت گاه و بیگاه شوخی میکنم ولی این شوخی ها خیلی خصوصی  
است . نه من و نه رفعت هرگز اجازه نداریم که جلوی بزرگترها از دختر یا پسری  
سخن بیان بیاوریم .

رفعت به بابا گفت که داداش تمام کارها را صورت داده و تنها اجازه پدر  
و مادر «سوری» مانده است . اگر موافقت خانواده ایشان تامین شود وصال این  
دو نفر حتمی است .

آنشب تا پاسی از شب گذشته مادرم بیدار بود و با پدرم حرف میزد .  
مثل اینکه پدرم چندان موافق نبود سهل است ، کمی هم مهربانی شده بوده  
یواشکی خودم را به پشت در کشانیدم و گوشم را بالای در گذاشتم .  
بابا میگفت که : این یعنی چه من با دست تپه و روی سیاه خود جرات نمیکنم  
از یک چنین فامیل منشاخص و پولدار دختر بخوام .

پدرش سر تپه ... است و علاوه بر اینکه افسر ارشد ارتش است از ثروت  
شخصی و میراث گذشته های خود بر مسند قارون تکیه زده و به فلک هم اعتنا ندارد .  
این خانواده خیلی خود خواه و متفرعن و سر بهوا هستند و دختره را  
هم نمی توانیم يك دختر ساده و عادی بدانیم . دختره هم پاما ناچور است .  
رحیم بدبخت که دست چپ و راستش را نمی شناسد و جز چهار تا کلمه درس  
حقوق و يك نقاشی سرودست شکسته چیز دیگری بلد نیست ، با چه معجزه از  
هنده نگاهداری يك چنین زنی برخوردار آمد

این دختر بمرض محال هم اگر با رحیم ازدواج کنند پسر من را بدبختی  
خواهد کشانید .

حقوق ماها به اداری و دولتی ها ، فوق العاده رحیم تازه کفاف يك ته داندان  
«سوری» را که خیلی خصوصی و خانوادگی هم باشد نخواهد داد تا بچه رسد  
به دنك و فنك دیگر . به ... مادرم توی حرفش دوید :

— تو از کجا میدانی که دختره اهل این کارهاست .

— من ؟ من از کجا میدانم . من خوب این خانواده را میشناسم . من

با سرتیپ سلام و عليك دارم .

پدرم کمی سکوت کرد و بعد گفت :

نه خیال کنی که دختر مردم خدای نکرده دختر بدبخت . نه ، من هرگز  
گناه تهمت و افترای هیچکس را بدوش نخواهم گرفت من خوب میدانم که گردش

و شب نشینی و این حرفها ربطی به عفت و عصمت کسی ندارد؛ در میان همین تیب دخترها و زنهای مریم صفت فراوانند. من چیز دیگری می گویم حرف من این است که يك چنین کلاه برای سر رحیم گشاد است .

مادرم با لحن رهنه داری تقریبا داد کشید :

— تو که نمی کشند آنجا که قتل گاه نیست ترا بگیرند و طناب بگردنت بیندازند . از قدیم و ندیم گفته اند : خانواده دختر دار به درخت میوه دار میماند . هر کس از زیر این درخت رد میشود يك سنگی بسمت میوه می اندازد تا میوه به قسمت و نصیب چه کسی بیفتد . تو هم برو این سنگ را بینداز اگر افتاد که چه بهتر و اگر نیفتاد مطمئن باش سر ما را نخواهند برید .

پدرم در عوض با آهستگی جواب داد : بین عزیزم ، اینطور هم که تو فکر میکنی نیست . باید جور خانواده ها جور باشد . ناچوری مایه رسوائیست . خانواده ما با خانواده سرتیب جور نیست ، درست مثل اینست که شهدی رضای بقال .. این بقال سر کوجه ما بیاید و از تو رفعت ترا خواستگاری کند .

— وای وای .

مادرم چنان خودش را باخت که تقریبا فریاد کشید :

— وای وای .

پدرم یواشتر گفت که عزیزم حرف من « وای وای » ندارد . اختلاف زندگی ما ، شخصیت ما ، عنوان اجتماعی ما با پدر و مادر سوری بسیار اختلافیست که ما با شهدی رضای بقال داریم .

در اینجا که نامحرمی نیست خجالت بکشیم . حقیقت اینست که ما با اینها جور در نمی آیم .

— یعنی چه ؟ این یرت و پلاها چیست ؟ شهدی رضا بقال چه کسی است که بیاید و رفعت مرا بخواند . این مردك بسن و سال پدر رفعت و شاید .. آه بیخته با خنده گفت شاید از پدر رفعت هم سالدار تر باشد و انگهی میان رفعت و شهدی رضا حساب و کتابی نیز وجود ندارد ولی میان سر ما و دختر سرتیب .

— یعنی که میان رحیم و سوری .

— البته . مگر تو نمیدانی که آدم تا دهدار را نبیند بده حمله نمی کند .

پدرم گفت : نه من این را نمیدانستم ولی می خواهم بگویم که اگر سرتیب و خانم سرتیب و یکدوره تسبیح قوم و خویشان مصلحت نبینند و امضا نکنند ( رحیم ) ما بروی آب نقش و نگار میگذارد .

بالاخره مادرم با زبانی که داشت پدرم را بخاطر سرتیپ فرستاد . پدرم  
دورا پا بهر که گذاشت .

مادرم وادارش کرد که ابتدا نامه بر آب و تابی سرتیپ بشویسد و از  
وی برای يك « کارخیر » تقاضای ملاقات کند و بعد شخصاً بسراغ سرتیپ برود .  
تیسار از لغت « کارخیر » معنی درستی دریافت نکرده بود و شاید فکر  
کرده بود که این « کار خیر » مثلاً کمک به بینوایان دروازه شمیران و اهدای  
لباس بکودکان بی بضاعت دبستان « سرین » است . سرتیپ چه میدانست که  
قضیه از چه قرار است . چسبه گریخته پدرم زمینه را برای حرفهای جدی خود  
استعداد داده و بعد « کارخیر » را تفسیر کرد . سرتیپ خنده کان گفت : -  
خوش بعال شما که ازخانم خودتان خیر فراوان دیده اید و اگر اینطور است  
شما تنها کسی هستید که میتوانید اسم ازدواج را « کارخیر » بگذارید .

خانمش پیدريك توی حرفش دوید و با لحن پر خاش داری گفت : البته که  
اینکار خیر است اینکار برای توهم خیر کرده متتها تو معنی خیر را نمیدانی ،  
یا نپیشواهی بدانی .

این پر خاش خانم پر خاش لطیفی بود همه خندیدند و شوخی کردند ولی  
دمت آخر که دوباره لحن صحبت صورت جدی گرفت ، خانم گفت که این مطلب  
خیلی زیاد بمن و سرتیپ مربوط نیست و این آینده دو جوان است که میروند  
باهم زندگی کنند اما شما باید بدانید که کمی دیر کرده اید .  
- چطور دیر کرده ام .

- مثل اینکه خبر ندارید . . خبر ندارید که سوری ما نامزد پسر عموش  
کیانوش است .

- هجب . پس اینطور است ؟ من فکر نمیکنم .

سرتیپ گفت که آری اینطور است . کیانوش برادرزاده من در پائیز سال  
گذشته از سوری خواستگاری کرده و جواب مثبت گرفته و با روبا رفته تا سال  
دیگر برگردد و با دختر عموی خودش عروسی کند . پدرم دوباره تعجب کرد و  
با لحن معنی داری توضیح خواست :

- راستی اطمینان دارید که سوری خانم پسر عموش وعده ازدواج  
داده است .

هم سرتیپ و هم خانم سرتیپ هر دو از این سؤال بی جا جا خوردند .  
یعنی چه . باین مرد بیگانه چه مربوط است که دارد توی اسرار يك خانواده  
بیگانه فرو میرود .

پدرم دوباره گفت که من چندان فضول نیستم ولی شنیدم میان رحیم خان

با این دختر خانم قول و قراری صورت گرفته و من هم با تکلیف آن قول و قرار این تقاضا را بر زبان آورده‌ام .

— چطور ؟ چطور ؟

— چه عرض کنم . شاید بمن هم دروغ گفته‌اند .

این ملاقات تقریباً با مزه تلخی پایان رسیده و پدرم که ظهر هنگام بزمانه برگشت مثل برج زهرمار بود .

پدرم با مادرم دعوا کرد و مادرم رفعت را هدف توییح و سرزنش قرار داد و دست آخر این طوفان و طغیان بجان من افتاد . اما من که راست گفته بودم . من اطمینان داشتم که سوری دوستم می‌دارد و حتی اطمینان داشتم که دختر همسایه ماجز بمن بهیچکس شوهر نخواهد کرد ولی معیناً از تو می‌پرسم : آیا سوری با وفا بود ؟ آیا زن و وفا با هم آشنایی دارند ؟

### چرا آفتنی

تا پاسی از شب گذشته توی مزرعه همسای درو شده و باغهای بی باغبان دولاب می‌لولیدم . می‌لولیدم . درست می‌گویم . اینطور بودم ای لعنت بر من ، لعنت بر عشق من لعنت بر این قلب زود آشنا و گوش زود باور من . لعنت بر چشم من ، لعنت بر رفعت و بر آئینه‌ای که روی کارگاهم گذاشته است و بالاخره لعنت بر زندگی .

چرا او را دیدم . چرا لبخندش را تماشا کردم . چرا با چشمان تشنگش حرف زدم . با خودم دعوا می‌کردم .

چریان سنگینی این فکرها مغزم را سخت در هم فشرد . مغزم را سنگین کرد . دیدم نزدیک است کاسه سرم را بشتر کاند در التهاب و اشتعال شکر فنی می‌سوختم . با اینکه هوای آنشب چندان گرم نبود سهل است کمی هم سرد بود باز هم دل‌م می‌خواست جامه از تن دردم‌ندم بدر بیاورم و توی جوی آبی که روزگاری آسیای دولاب را گردش میداد فرو برم .

خواه و ناخواه رو بزمانه گذاشتم . کجا بروم پیش چه کسی گریبان‌شکایت را تابدمن چاک کنم .

سوری ! چرا اینکار را کردی . تو که چشم راه پسر هموی سفر کرده‌ات داری و کسی مانند وی در امید وصال تو زندگانی میکند بمن چکار داشتی ؟

آیا پسر هموی تو تشنگ است ؟ نه ؟ چگونه ؟ مگر او پسر هموی تو نیست ؟ راستی اسمش چیست ؟ کیانوش . چه اسم ژستیک و آهنگ دار ، اما

اسم من ؟ رحیم . اینهم شد اسم ؟

ای پدرم ، ای مادرم ! شما هم در حق من ظلم کرده اید . این اسمهای زیبای دنیا چه شدند که باید بروی من يك چنین اسم «امل» بگذاردند . من اسم خودم را عوض میکنم . من این اسم را دوست ندارم رحیم یعنی چه رحم یعنی چه ؟ آمدم و آمدم ، واهم بیچ خورد و خم خورد و بالاخره بدم کوچه محبوب رسیدم . ده قدم پائین تر کوچه خودمان است . يك لحظه ایستادم يك نگاه عمیق به اعماق ظلمت این کوچه باریک انداختم .

نه سری ، نه صدائی . اما نور برقی از پشت پنجره عمارت مرتیب بدیوار پشت سر عمارت تافته بود .

اگر چراغ داشتیم میرفتیم و سری از پشت پنجره بطرف اطاق می کشیدم بلکه او را ببینیم . اما نه ، دیگر دیدنش برای من جز خسران و حسرت سود دیگری ندارد . چه تماشایی . چه دیداری .

بدم بقالی رسیدم . آخ اینجا همانجاست که من بخاطر او بالا و پائین آنقدر راه رفتم تا از راه برسد و باهم سر به بیابان بگذاریم .

بکراست از پله ها بالا رفتم . چراغ اتاق نیمه روشن بود .

کلید چراغ را گردش دادم . اتاق روشن شد . اما جرئت ندارم سرم را به عقب برگردانم جرئت ندارم توی آئینه روی میزم نگاه کنم و جرئت هم ندارم این آئینه لعنتی را از روی میزم بردارم بگوشای پوت کنم .

يك کسی روی میزم نشستم . انگار که دوی آتش نشسته ام آرام و قرار ندارم . بر پدر شیطان لعنت . دست بقلم بردم که طرحی از نو بریزم و نقشی از نو بوجود بیاورم . ای عجب :

نشیده ای دست شکسته بکار رفت

اما دل شکسته نیاید به بیچ کاره ؟

ناگهان در صحنه آئینه که پشت به چراغ روی میزم قرار داشت نور مهتابی رنگی درخشید . نور مهتابی رنگ لامپها «فلورسانس» این نور هم خیال انگیز است . این نور نور پنجره خانه همسایه ما بود دیدم که پنجره بالا است و او هم دم پنجره ایستاده . دستهای از بلور شفاف سرش را زیر چانه خودستون کرده به اتاق من خیره شده مثل اینکه دلننگ است .

لبهای دلربایش شکفته شد :

— چرا کفنی ؟ چرا دل تو را زلزل نیست ؟ تو چرا اینطوری ؟ تو اینقدر بیچه

بودی و من نیدانستم ؟ مهذا قبولت دارم دوستت دارم . می فهمی ؟ بیش از این

نی توانم حرف بزلم . نمی توانم گورا ببینم اما میتوانم هر حرفی که دارم بنویسم  
و به بقال سرکوچه بسیارم . برو ببین که درد دل من چیست ؟ شب بخیر .  
برای نصرتین بار انگشتهای نازنیش را بلبش گذاشت و از دور برای من  
بوس فرستاد . این ژست مرا کشت .

\* \* \*

از من چه میبرسی ، از رحیم دیوانه و از دل دیوانه رحیم چه میخواهی . چه  
میدانی که آنشب بمن چه گذشت باور نمیکنی که من آنشب تاسپیده دم بیدار شستم ؟  
نه . تو باور نمیکنی زیرا تو تا کنون شیئی را تا بروز بیدار نمانده ای .  
اتفاق من در آنشب بحرالی تاسحر روشن بود .

نه خواب داشتم و نه آرام داشتم و نه میدانستم که چرا نمیتوانم آرام بگیرم .  
هنوز باورم شده بود که من عاشق دختر همسایه هستم . هنوز در خود يك چنین هنری  
را نمیدیدم که بتوانم کسی را تا پایه عشق دوست داشته باشم . صبح سحر نخستین  
مشتری بقال گذر ما من بودم رفته بودم که نامه محبوبم را دریافت کنم ؟ . . .  
چرا گفتم . . . چرا گفتم که من رسوری هدیه را دوست میدارم چرا آبرویم را  
بردی ، چرا بروز دادی که من و تو باهم بگردش رفتیم . چرا تو نباید از دار  
و راز نگهدار باشی ، اما باز هم دوستت دارم . من تو دیوانه تویی بندوبار ،  
همین تو کیج و بیج راهر چه هستی قبول دارم . از عشق من مطمئن باش ، از من مطمئن  
باش . خوب حالا بس بگو که چرا اینهمه ترسو و بزدل و بی عرضه ای ؟ همین ؟  
تو در برابر حوادث روزگار باین زودی از پای درمی آئی ؟ تودر زیر بار غم باین  
آسانی کمر خشم میکشی ؟

گوش کن تا تعریف کنم که بر سر من چه آمد ، مادرم گفت که من دیگر  
ترا بدختری خودم قبول ندارم . تو دختر هرزه و خرابی از کار درآمده ای . بگو ببینم  
باز هم چکار کردی باز هم کج رفتی .

سواى این بهره پندتای دیگر زیر سر گذاشته ای اما اگر خودت را بکشی  
باید با کیا توش هر وسی کنی مادرم از این حرفها بسیار گفت ولی برای پدرم لعن  
خودش را عوض کرد گفت که مردم دروغ میگویند مردم چرند میگویند به حرف مردم  
گوش نکن پدرم سرخ و سیاه شده خاموش بود . فقط با نگاه خیره و خشمناک او  
مادرم را ملامت می کرد .

- دست شما درد نکند بایک چنین دختری که تربیت کرده اید .

این را گفت و لباسش را پوشید و رفت .

توی این سر و صداها من خونسرد بودم نه گریه میکردم و نه دفاع میکردم  
بالاخره این خونسردی من مادرم را آرام کرد اما يك آرامش جنون آمیز .  
چلوتر آمد و گفت سوری راستش را بگو . یا مسادرت حرف بزن ، بگو  
بیینم که .

گفتم مامان این راست است که من رحیم رادوست میدارم ولی خیال‌های  
دیگرت هرچه هست خیال است . من برحیم گفتم بیاید و مرا بییند تا باهم بخاطر  
زندگانی آینده خودمان فکر کنیم .

رحیم مقدس تر و پاکدامن تر از آنست که شما خیال میکنید . این رحیم را  
شما نیشناسید .

کیانوش را چکار خواهی کرد :

گفتم چه میدانم . بمن چه مربوط است .  
مادرم فریاد کشید :

— این محال است که بگذارم جز کیانوش مرد دیگری را بدامادی  
خودم بپذیرم .

منهم گفتم این محال است که یا کیانوش عروسی کنم .

باری یکی من بگویم و یکی او بگوید سروصدای ما بلند شد و تقریباً من  
و مادرم باهم بدعوا افتادیم .

عزیزم ، دعوی من و مادرم اگرچه حرف بود ولی سخت بود و بقول روزنامه  
نویسها این مبارزه همچنان ادامه دارد هنوز هم با یکدیگر « یکی بدو » داریم .  
تصمیم من اینست و من هم تصمیم خودم را با مادر گفتم؛ که اگر خودم را بکشم  
زن کیانوش نخواهم شد میفهمی ، این بود ماجرای من اما تو هم باید بدانی که يك پسر  
بسیار پریری و سر بهوائی هستی . خوب جان من چرا راز ما را برای خواهرت بروز  
دادی . چرا گفتی که من و سوری بگردش رفتیم . مگر دهان تو چاک و پند ندارد .  
که هر حرفی را پیش هر کس بر زبان می آورد .

نه ، من دیگر با تو با یکوجه نخواهم گذاشت و برای تو درد دل نخواهم کرد .  
گردشهای ما و درد دل‌های ما تا بعد از عروسی موقوف خواهد ماند .

ما وقت گردش خود را رویهم می‌چینیم و یکشب بعد از عروسی باهم بارو با  
سفر می‌کنیم .

قراموش نکن رحیم که ما حاصل ما باید درسوئیس و در کنار دریاچه « لمان »  
بر گذار شود :

رحیم ، با من مهربان باش مرا دوست بدار ، بهشق من و قلب من احترام

کن . من بتواظفینان میدهم که هیچکس راجز تو نخواهم بستند و با هیچ سوری جز سوزیز توهبالبین نخواهم شد .

رحیم مهربان اجازه بده بگویم مهربان تو سوری تو .

• • •

دیدم که خیلی بد کردم . بد کردم که راز خود را برای خواهر خود بروز دادم و از این بدتر قلب عزیزترین کسانم را رنجانیدم .

سوری راست میگوید . این دهان من است که چاک و بند ندارد ؛ این قلب من است که راز پرور و رازدار نیست ، نامه دختر همسایه در دستم میلرزد آوای دلپذیر او را با گوش جانم میشنوم . سوری میگوید چرا گفتی ؟ چرا گفتی ؟

### سفر اروپا

رحیم گفت چرا گفتی و خاموش ماند . اشک .

بیاور کنید ، اشک . بخدا دیدم که دو دانه اشک از دو گوشه چشمش لغزید و روی گونه های آفتاب خورده اش غلطید و در روشنی آن نهر زلال که آبادی احمدآباد را از شمال بجنوب نصف می کند غرق شد .

این اشک پشیمانی بود ، اشک حسرت و اسف بود ، اشک پوزش و معذرت بود . اشک این بود که چرا گفتم . چرا نتوانستم راز عشق خود را در دل بدبخت خود پنهان کنم . چرا آرزوی من و سینه ام خون نمی شود و با جان من خونبگیرد . این اشک شراره خشم و غضب بود که آخر ای خدا برای چه رحیم را آفریدی و این رحیم چه کرده است که عذابش میدهی ؟

اشک بازهم اشک ، من این گریه کردن آدم را چانسوزترین و دلگدازترین گریه ها میدانم .

اشک آرام اشک نیست ، بلکه آتش است . این آب نیست بلکه شعله است بلکه شراره است . من ، آری من میدانم که گریه های بی صدا چه سروصدای فلک فرسایی در خاطر آشفته رحیم برآید انداخته و این پسر هنرمند کس دارد یواش یواش گریه میکند در چه جوش و خروشی غرق است . نشستم و صبر کردم تا رحیم دوباره بعرف آمد .

... دیگر در صفحه آینه عکس دلارای سوری را دیدیدم ... دیگر جنبش دهان دلفریزش را توی این شیشه شفاف تماشا نمی کردم . دیگر سوری با من حرف نمیزد .

بیش خود فکر میکردم که با چه زبانی از سوری معذرت بخواهم ، چه بگویم چه بنویسم . نامه خودم را چگونه بدستش برسانم .

آیا بقال کنر ما هیتواند نامه نامعرمی را بدختر سوئیپ برساند . آیا این  
مرد جرات میکند چنین کاری را انجام بدهد .

پیش پدر و مادرم و حتی جلوی رفعت هم سعی میکردم خون سرد باشم ولی  
تا کجا ممکن است که آدم جلوی احساس بگیرد. تاکی میتوانم خود را گول بزنم  
سوری بر من ظلم میکرد . هر چند روز یکبار این بقال ترك زبان باشاوه مرا  
بدکان خودش میرد و از کشوی پولش يك ياکت آبی رنگ در می آورد و پالبخند  
معنی داری پاکت را بمن میداد .

سوری بر من ظلم میکرد زیرا با من حرف میزد ، اما نمیگذاشت من  
با او حرف بزنم نمیگذاشت از خودم دفاع کنم . نمیگذاشت از این فریادها و ناله ها  
که توی سینه ام گره شده و در گلویم بغض و بغمه کرده است دم بر آورم . کم کم  
این نامه ها هم کوتاه شد و تقریباً آب از آسیا افتاد .

آب از آسیا افتاد یعنی که آتش عشق من فرو نشست نه ، آتش عشق  
مرا دست خدا روشن کرده بود این آتش با بدیت خدا ابدی و لایزال خواهد ماند .  
حرف من این است که سوری یواش یواش خاطر مرا از خاطر عریز  
خود بیرون کرد سوری خیال کرد که رحیم مرده و عشق و آرزوی خود را بگور  
برده است اما اینطور نبود .

داشتم دیوانه میشدم . سر به صحرا می گذاشتم از خوردن و خوابیدن و آرامش  
و قرار بازماندم پدر و مادرم بیچاره شدند .  
دست بدامن دوا و طبیب و حتی جادوگر و رمال زدند . هر چه دعا کردند  
و هر دوا دادند هیچکدام عشق دختر همسایه را از قلب من بیرون نبرد سهل  
است کم نکرد باز هم سهل است که این عشق مانند آتشی که دم بدم بدامن بچورد  
فروزان تر و سوزان تر میشد .

مادرم در پیش پای پدرم بزانو درآمد و های های یگریه افتاد .  
آخر بحال رحیم فکر کن پسر من از دستم رفت این پسر بدبختم را در باب ،  
ولی بیچاره پدر من ، پدر من چه خاک می توانست بر سرش بریزد . چه  
دوا و طبیب چه چاره ای در دست داشت تا بکار ببرد .

دوا و طبیب باز هم طبیب و دوا اما من فقط سوری را می خواهم و میخواهم  
هر چه سردارم بيك روز، حتی بيك صبح تا ظهر خلاصه شود و در آن چند ساعت من  
و سوری از خیابان سعدی تا خیابان پهلوی باز و بازوی هم داده یگرديم و دوباره  
آن لامار قاسد شده را بنوشیم و سوسن راهم توی راه بینیم و بالاخره هر گذشته را  
از سر بگیریم .

این آرزوها چون آ میز بود . همین آرزوها بود که مرا « تنهاتوی چهار

دیوارخانه ، بلکه در آن کوچه و بلکه آن محله رسوا کرده بود و کوس رسوائی  
مرا بر پام همسایگان بصداء آورده بود .

اسم سوری بدست و دهان مردم افتاد و این رسوائی روز افزون برای سرتیپ  
و خانواده سرتیپ تقریباً از حد تحمل گذشته بود .

من زنده بودم و رنج می کشیدم .

من در تب و تاب عشق و اشتیاق میسوختم کارگاه من تعطیل شد . حوصله  
نداشتم لای کتاب را از کتبم تا در این وقت سال که خیلی زیاد به امتحانات تجدیدی  
نمانده چاره‌ای برای درس تجدیدی خودم فکر کنم .

حالا دیگر توی خانه بندنیشدم . سر به بیابان می گذاشتم و تائیمه‌های شب در  
صحراهای آن طرف تهران گردش میکردم . اما این را باید بگویم که هر وقت شب  
بخانه بر میگشتم میدیدم یعنی احساس میکردم سوری بیدار است .

پنجره اتاقش باز بود حتی تختخوابش را هم میتوانستم از سایه روشن چراغ  
خواب به بینم .

ممنه! سوری از تختخواب خود بیرون می آمد يك لحظه کلید برق را باز  
میکرد و دو باره می بست .

از اسکاسی که نور برق باتاق من میانداخت میفهمیدم او هنوز بخواب ناز  
نرفته است من داشتم می مردم من بخاطر مهر بانیهای این دختر داشتم می مردم . .  
چه خوب بود که با من بد میشد ، بمن می اعتنائی میکرد ، پنجره اتاقش را  
می بست ، نگاه نمیکرد ، لبخند نمیزد ، با دست کم برای من تائیمه شب بیدار  
نمیاد ، مهر بانیهای سوری جان مرا بلب آورده بود .

فکر اینکه دختره بمن فکر میکند و بخاطر ناراحتی من ناراحت است ، مغز  
مرا مثل موم میسوزانید .

يك ماه . این يك ماه را هم بهین درد و رنج و عذاب گذرانیدم که پدرم ، ته  
مادرم . حتی خواهرم رامت هیچکدام از بیماری روح من نمی پرسیدند .  
مثل اینکه بابا این جور دستور داده بود . بابا گفت که به رحیم بند دادن  
و رحیم رامت کردن ، به آتش این فتنه دامن زدن است . بگذارید کمی غصه بخورد  
چون است طاقت دارد رنج بکشد . من بشما قول میدهم که یواش یواش خوب  
خواهد شد .

صبح يك روز . صبح زود گمان میکنم روز نوزدهم ماه رمضان بود تعطیل بود .  
من مثل همیشه چای نان نخورده و کامی تر نکرده خ-واستم سر بیابان بگذارم  
سرخیابان يك اتومبیل بسیار شیک مارك « پلموت » درخوش رنگترین اشعه آفتاب

صبح برق میزد ، این اتومبیل عصری با من آشنا بود .  
 من اتومبیل سرتیپ را طی این چندماهه اخیر مثل بت پرستش می کردم .  
 دم اتومبیل «باقرخان» ایستاده بود من اسم این باقرخان را پیدا نستم یعنی  
 از بقال سرکوجه یاد گرفته بودم آری اسمش باقرخان بود .  
 چرا بایستم ، چی چی را تماشا کنم ، اتومبیل که تماشا ندارد ، هنوز یا از یا  
 بر نداشته بودم که دلم توی دلم فروریخت . اینها کی هستند ، میخواهند بکجا بروند .  
 خانم سرتیپ جلو بود و سوری پشت سرش بود . لباس سوری لباس مسافرت بود .  
 کارما اخیرا بجائی کشیده بود که بیچاره سرتیپ چاره ای جز در آوردن ریشه  
 فتنه نداشت . فکر کرد ، دید دستش بمن نمیرسد پس بچکار کند .  
 از چندی پیش بنا گذاشته بودند که «بهن» را بارو بسا بفرستند ولی سرتیپ  
 هنوز دودل بود زیرا مصلحت نمیدید که یک پسر بیست ساله را تک و تنها از اینسر  
 دایا بآتسرها برت کند .  
 سرتیپ جز «بهرام» و «بهن» پسردیگری نداشت و خیلی هم خاطر این  
 پسر کوچکش را میخواست .  
 بهن از سوری دو سال بزرگتر بود ولی معینا بچه بود یعنی برایش سفر  
 اروپا خیلی زود بود .  
 من پیش و کم از این جریان خبر داشتم سوری این جریان را برای من تعریف  
 کرده بود .  
 در این هنگام که طشت رسوائی من از بام افتاده نام خاتواده همسایه مارا  
 سرزبانها انداخته ، سرتیپ بفکر دیگری فرو رفت .  
 خودش فکر کرد و باخانش هم مشورت کرد و بعد تصمیم گرفت و هم اکنون  
 میخواهد بسرو دخترش هر دورا به سوئیس بفرستد تا با هم تحصیل کنند . تا بهن  
 تنها تواند . بهتر از همه برای اینکه این دژمه ها خاموش شوند .  
 سرتیپ از دخترش پیش از پسرش اطمینان داشت ولی این تهیه را بخاطر  
 رسوائی دخترش چینه بود .  
 این . . . همین ماشین است که حالا دارد سوری مرا فرودگاه میبرد و هم  
 اکنون من دارم به چشم خویش می بینم که «جانم میرود» .  
 در همان لحظه که چشمم بآ طرف برگشت نگاه سوری بجانم افتاد این نگاه که  
 نگاه وداع بود آتش بجانم زد .  
 نگاه سوری مثل یک لعان خاندان سوز بیکدم خاکترم کرد .  
 خودم را عقب کشیدم که از چشم مادرش پنهان مانم . آخر خاتم سرتیپ از من

گله فراوان داشت . خانم با من مهربان بود .

«باقرخان» پشت درل نشست و موتور اتومبیل پنازه در آمد.

ای خدا، تو میدانی که در آن هنگام استخوانهای سینه من، پرده های قلب من، تار و

پود وجود من هزار بار از موتور ماشین گرمتر و سوزان تر و بیقرار تر شده بودند .  
باله از جانم برخواست .

ماشین تکان خورد و من هم در زاویه کوچه بسختی تکان خوردم.

دیگر چشم هیچ جارا نمیدیدم قطعیك دست قشنگ از اتومبیل بیرون آمد و

دستمال کوچولویی را که مثل خودش سفید بود دوبار تکان داد . این دست و دستمال  
هم ناپدید شدند .

دست سوری و دستمال سوری ناپدید شدند . اتومبیل هم ناپدید شد.

ساعت دیگر چندتا هواپیما غرش کتان فضایی صاف ایران را بست مغرب می-

شکافتند . چه میدانم ، آیا دل من با کدام هواپیما ر بوده میشد . آیا روح من

بر بالهای پولادین کدام طیاره نشسته بود که من به خاک و خاشاک کوچه طییده ماجرای

«رفتن جان از بدن» را تماشا میکردم .

پیش خود گفتم از کجا معلوم است که اینطور باشد . نه اینطور نیست . اینطور

نیست . فریاد کشیدم نه ، هزار مرتبه نه ، سوری من با رویا سفر نکرده است.

ولی افسوس . نه آتش و نه هیچ شب ، دیگر اطلاق سوری را

روشن ندیده ام .

دیگر این دختر با انتظار من بیدار نشست دیگر ، خاطر من کلید برقی را نگردانید

دیگر بن نگفت که رحیم ، هنوز دلبر تو بیدار است . نگفت که نگفت .

### حکایت مجنون

اودقت ماجرای ماهم فراموش شد . سرو صداها خود خوابید .

تنها من مجنون بودم که مجنونانه گاهی درد داشت و گاهی در ویرانه خانه داشتم .

هفته ها می گذشت و من همیشه خانه نشین با آن غمگنده تیره نمی گذاشتم .

بخانه بروم چکار ؟ تازه در این شهر بچه امید زندگی کنم افسوس که دست و

بال من بسته است و در کنج قفس اسیرم و گرنه بال و پری باز میکردم و از این شهر و

از این کشور و از دنیا دور می رفتم .

برای امتحان تجدیدی هم نه حاضر شدم و نه خودم را حاضر کرده بودم .

همان کلاس و همان درس ... سال گذشته برای من تکرار شده ولی من رحیم

سال گذشته نیستم .

يك اسکلت بی توش و توان ، يك هیكل بی روح ، يك مغز از کار مانده و يك

قلب از حرکت ایستاده بیش نیستم .

اما سرتیپ از این بیش آمد سخت خشناک و عصبانیت . چرا باید دخترش را دوست بدارد و نام محترم یک خانواده را به بیحرمتی بر سر زبانها بیندازد تا ناچار شود دخترش را ازدامنش با آنطرف دریایها بیندازد .

سرتیپ بی فرصت میگردد که تلافی این سادته را سرپدرینوای من در بیاورد . بالاخره فرصتی فرا رسید و پناه ای بدست پلیس افتاد . خدا میداند . مادرم عقیده داشت که این کار کار سرتیپ بود .

یکروز چندتا اونیفورم که نمیدانم در زبان با آژان کدامیک بودند آمدند و پدرم را باخفت و خواری از خانه بزدان بردند .

شنیدم که در آنجا شلاقش هم زدند . هرچه فریاد کشید کسی بفریادش نرسید . هرچه دادخواهی کرد دادرسی نبود که به دادخواهی وی بپردازد . سایه ماتم بر شانه ما افتاد . مادرم گریه میکرد . بالاخره من برای رهائی پدرم از زندان بدست و پا افتادم . داستان من و رئیس شهربانی در آنروز بنوبت خود داستان بود . آنروز با زحمت فراوان اجازه گرفتم که چند کله باحضرت اجل حرف بزنم .

همچنانکه سرش به پرونده ای گرم بود پرسید :

— شما کی هستید ؟

گفتم حضرت اجل من رحیم هستم .

سرش را بلند کرد . در چشمانش شعله ای که نمیدانم از کدام کانون روشن شده بود میدرخشید .

چشمانش مخوف بود ، ولی لحن من آنقدر مظلوم و مضموم بود که لبهای

قشرده شده رئیس شهربانی را از هم شکفت :

— او . . شما بودید که از من وقت ملاقات میخواستید ؟

— خودم بودم تیسار .

تیسار لبخند زان گفت ، حالا بگوئید بینم چکاری با من داشتید .

با اجازه رئیس شهربانی روی صندلی پهلوی دهنش نشستم و گفتم . .

گفتم آقای رئیس من پسر « محسن م » هستم ، اسم من رحیم است .

سریاس با مهربالی لبخندی زد . اضافه کردم :

— آمدم تا برای شما چند کلمه از « مجنون » تعریف کنم .

— چی ؟ مجنون ؟

— بله آقای رئیس میخواهم گوشه ای از داستان « مجنون عاشق مشهور عرب را

برای شما تعریف کنم

دیس شهربانی پرسید مگر شما بخاطر پدرتان که در اینجا زندانیست  
نیامده‌اید ؟

- چرا برای همین کار آمده‌ام . ولی اجازه بدهید برای شما بگویم  
که مجنون از دست روزگار چه کشیده‌است . بشنوید این حکایت بنویس  
خود شنیدنیست .

تیسار بهندلی خود چرخ می‌داد و رویش را سمت من برگردانید :

- بگوئید ببینم ، گوش میکنیم . .

حرفهای من پس از يك مقدمه کوتاه از عهد کودکی لیلی و مجنون و « عشق  
در مدرسه » و جنون در کوه و دشت و رقابت « ابن سلام » و زمزمه هروس لیلی با  
« ابن سلام » بیان چارسید که مجنون دیگر موجود بیچاره‌ای شده بود .

بیچارگی هم برای خود حد و حسابی دارد ولی در زندگی مجنون این بیچارگی  
از حد و حساب گذشته و به « لانه‌ای » رسیده بود .

حدیث عشق و جنون این امیرزاده عامری بر کوهان شرها سوار شد و در صحراها  
و بادیه‌ها انتشار یافت .

قبیله‌های عرب چه در حجاز و چه در یمن ، چه در نجد و چه در شام ، همه جا با  
این قصه هم‌آلود مانند شمع محفل خود گرفته بودند .

این سرگذشت رادهان پنهان و دشت بدست در شب نشینی‌ها مپگردانیدند .  
یواش یواش این ماجری بگوش امیر « نوفل » رسید و این نوفل پادشاه قبیله « بنی  
تمیم » بود .

شاهی فلک افسر و زمین تخت

چون چرخ قویدل و قوی بخت

سر خیل سر افکنسان ایام

نام آور عهد ، نوفلش نام

این « نوفل » امیر مقتدری بود . محبوب هم بود . عشیره بنی تمیم نسبت  
به امیر خود وقادار بودند .

نوفل میتوانست هر وقت اراده کند با هر قبیله‌ای اعلان جنگ بدهد و نسبت  
به هر قبیله که دلش خواست ائتلاف کند . این دیگر دست خودش بود .

نوفل با همه خوبی نظامی و خصالت لشگری خود مردی شاعر منش بود .  
شاید در جوانی لذت درد آور و درد لذت بخش عشق را چشیده بود این بود که از امرای دیگر  
نسبت به « قیس عامری » شیدا تر و شیفته تر شده بود .

تیسار سؤال کرد :

قیس عامری ؟ . ان دیگر کجا بود ، گفتیم حضرت اجل این قیس اسم خود  
مجنون است ، آخر این پسر که از دامن مادرش دیوانه پائین نیامده بود ،

دیوانه ها را روزگار دیوانه میکند ، هیچکس در بخل مادرش دیوانه نمیشود .  
 این پسر بیچه قشنگ بود ، زرنگ بود . گذشت روزگار و پیرا بدین روز سیاه  
 نشانید و «قیس» را توی دهن های مردم بنام «مجنون» شهرت داد . باری ..  
 باری آقای رئیس ، این نوفل تشنه شعرهای شیرین ، تاله های تلخ مجنون  
 عامری بود همه شب بهنگام «مسامره» دستور میداد که سرگذشت قیس را آمیخته  
 باشم شعرهای دلاویزی برایش تعریف کنند .  
 آنشب سخنگوی عبارت پرداز با شیوه شیوای خود گفت که افسوس .. و بعد  
 خاموش شد .

امیر نوفل مثل عهد فریاد کشید :  
 - افسوس ، این افسوس یعنی چه ؟ آیا چه پیش آمده که مایه ناسف است !  
 سخن گو بادلتنگی فراوان گفت :  
 - دیگر از مجنون چه می پرسید . امیرا چه می پرسید ؟ نوفل باخشم و خشونت  
 ترس آوری از جا بلند شد .

- زود باش . حرف بزنی . مثل اینکه قیس بنی هامر را کشتند . اینطور است ؟  
 من نامردم اگر ناآخرین قطره خون خودم از این هاشق ناکام حمایت نکنم . من  
 خون ندارم اگر بخونخواهی قیس عامری ناآخرین لقمه تنم در میدان جنگ پایدار  
 نامم .

بزرگان قبیله دورش را گرفتند :  
 - آخر بگذارید بینم سخن گو چه میگوید .  
 این عرب عبارت پرداز از تعظمی کرد و گفت :

- نه قربان ، اینطور نیست . دست و دامن کسی بخون قیس آغشته نشده ولی  
 کاری شده که برای قیس تلختر از مرگ است . مگر عرض امیر نمیدهد که پدر لیلی  
 میخواهد دخترش را چیرا به عقد «ابن سلام» در بیاورد .  
 نوفل دوباره خروش کرد :

- نه ، من نمیگذارم . این محال است . این شدنی نیست . و بعد بر بدبختی  
 مجنون عامری گریه کرد .

وانگه بهدای خورد سوگند	نالید و گریست ساعتی چند
یعنی که بهوشان رسانم	کاین هر دو شکسته و اره نام
بنام بزیبان تیغ فولاد	پیوند چنین عروس و داماد
و بی درنگ قبیله بنی عامر اعلام جنگ داد و این جنگ خونین یکماه طول کشید	چون سبزه بیکدگر فنادند
شمشیر بیکدگر نهادند .	

از گرد سپاه شد به پیدا  
 شورشید نهان ستاره پیدا  
 آواز خندك پس فشاندند  
 بیغام اجل بدان رساندند  
 از خون مبارزان پیکار  
 شمشیر اجل گرفته زنگار  
 تیغ آمد و تیر بر سواران  
 از ابر سپر چو برق و ماران

به مچنون گفتند که گناه این خون‌های ناحق دامن ترا خواهد گرفت .  
 - مگر چه شد . چه حارته‌ای پیش آمده است ؟ تا آنوقت مچنون تمیدانست  
 که چه قیامتی قیام کرده است .

- ایوای پس تو تمیدانی که امیر نوقل سردار قبیله « بنی تمیم » یاپدر لیلی  
 دارد چنگ میکند .

- نه .

و بعد پرسید چرا .

گفته شد که امیر نوقل بغاظر تو می‌خواهد قبیله لیلی را از پا دریاورد تا  
 پدرش این دختر را بتو واگذار نماید . این خونهای ناحق در راه تو رخاک میریزد .  
 مچنون همچنان با پروپای پرهنه از دامنه کوه سر بهشت گذاشت و آمد آمد  
 و خودش را بیان معرکه چنگ انداخت .

میگشت میان آرز سواران  
 سرگشته بخون ز تیر باران  
 هر جا که دو کس نمود ناورد  
 زخمی زمین بر او همی خورد  
 از زخم دلاوران بر تاپ  
 جان کنده بزیر زخم قصاب  
 میگفت ای بلان بگوئید  
 کز کشتن یکدگر چه جوئید ؟

مچنون فریاد زد که شما چرا شمشیر بهمدیگر گذاشته اید . شما از جا یکدیگر چه  
 میخواهید . ببینید من هستم ، من مچنونم ، من کانون این آتش خامساندوزم اگر شعله  
 مرا فرو بنشانید .

این آتش شاه‌موش خواهد شد . کشتن من چندان دشوار نیست . نه هیچی دشوار  
 نیست . این چند قطره خون از قلب من بیک لحظه فرو خواهد ریخت و چنگ میان بنی تمیم  
 و بنی عامر پایان خواهد رسید .

مرا بکشید . مرا بکشید .

حومله تیمسار بالاخره سر آمد و بالحن خشنی گفت :

- مقصود ؟

گفتم مقصود من اینست که پدرم گناه ندارد . پدرم کاری نکرده که به زندان  
 شما گرفتار شده است .

من گناه کردم . من سوری را دوست میدارم . سوری . این سوری دختر تیمسار

مرتیب ... است و من دوستش دارم من مجنون این لیلی تهرانی هستم - پیدرم چه ؟  
پدرینوای من بسی گناه است - بغداد پدر من گناه ندارد، در اینجا اشکم سرازیر شد  
تیسار خندید و غش غش خندید و آنوقت گفت بسیار خوب پدر شما همین امروز بخانه  
خود باز خواهد گشت - باز هم حرفی دارید ؟

— تیسار، خیلی متشکرم ولی مرا نمیخواهید به زندان بفرستید ؟

## خیال انگیز

از آنجا بکراست بخیابان اسلامبول رفتم و بیکس بیخانه تسلیم شدم. تا  
بخودم بجنبم از شراب قزوین لیریز بودم و شب هنگام که بخانه خودم بر میگشتم  
مست مت بودم .

دخمت فریاد کشید که رحیم مژده من کو. مژده مژده بابا از زندان بخانه  
باز گشته است .

ولی من در این دنیا نبودم که بیدرو مادرم فکر کنم . من زبان گوپا نداشتم که  
باز دقت حرف بزنم ، باهای سست من بهم می پیچید . معینا از پله ها بالا رفتم .

اتاق من ، اتاق تاریک من . دیگر چرا کبریت بکشم و چراغ اتاقم را روشن  
کنم . این خمکده چنان در دود غم قرق است که بانور هیچ چراغ روشن نخواهد  
شد . چراغ اتاق من از خانه همسایه نور می افشاند و اکنون دوساله است که این  
چراغ بخانه من نور نیده هد .

چراغ مرا سوخس بردند و نور زندگانی و چراغ جوانی مرا خاموش کردند  
حتی حوصله نکردم که لناسم راهم دریاورم . همچنان بالباس روی تخت خواب افتادم  
و از این عالم بدر رفتم .

اگر نفس معطر صبح نبود ، اگر این نسیم بهشتی که از گریبان البرز دامن  
می کشد بر نالین من نمی گذشت ، تا بامداد قیامت بیبوش و مدهوش افتاده بودم .

در آشب که نخستین شب شراب و نخستین مرحله مستی من بود خیلی جلورفته  
بودم . من طفل يك شیه ای بودم کسه سراز پانشناخته ره صدساله پیوادم . من مثل  
کهنه کارها در آشب میخوارگی کرده بودم .

مستی .. چه خوب . چه پناه مطمئن و چه پناه دهنده مهربان ، راستی اگر  
مستی نبود از دست غمهای زمانه بکجا پناه می بردیم

«غم در دل و باده در صراحی دارد خاکش بر سر که قم خورد می نخورد»  
میکنده های خیابان اسلامبول باید ارباد که . . دیگر از آن تاریخ شب من  
وروز من و وقت و بیوقت من همه در مستی و بی پروائی میگذشت . من اگر بدانم

میکنه پناه نبرده بودم خاک شده بودم .

• • •

آهسته آهسته از گوشه نجرم خیابان بسمت پائین پیچیدم، سرم گرم و مخموم داغ بود. قلب من در مشت مرموزی فشرده میشد .

ناکبان نگاه من از پیش روی من بطرف عمارت بانک ملی پر کشید و در هاتجا ایستاد .

نگاه من در لای لای موهای فراوانش که آفتاب نصف النهار آن روز را باخناو قهوه رنگ کرده بود فرورفت .

مستی از سرم پرید و یک نشسته و نشاط دیگر بجانم افتاد .

ای هجب ، این سوری عزیز من است . این سفر کرده نازنین من است که از سفر باز آمده و عمر بر باد رفته مرا دوباره بنی یازگردانیده است .

من نمیدانم چه بگویم ؟ بگویم که چطور شدم یک صحرا مورچه بجانم افتاد در یک دریا شور و نشاط فرق شدم .

تو نمی توانی فکر کنی که «دیدار یارغائب چه ذوق و چه شوقی دارد . من رقص کردم بغداد توی پیاده روی ، جلوی چشم مردم رقص کردم و بعد فریاد زدم :  
سوری ، سوری !

بسمت من برگشت و شکل ماهش در فروغ فرح و شادمانی درخشید دستش را بطرف من دراز کرد .

دیگر نمی توانم برای تو تعریف کنم که این خیابان شلوغ و یلوغ فردوسی را از این سمت آن سمت چطور پیبوم . داشتم زیر ماشین میرفتم داشتم خودکشی میکردم دستش را دست گرفتم و دیوانه وار بلب گذاشتم سرا پا میلرزیدم مثل بید ، مثل بید .

با مهربانی دستش را پائین کشید و گفت بد شد ، بغداد خیلی بد شد مردم دارند مارانگه میکنند :

— تا کسی تا کسی !

من و سوری توی «فوتو»ی این صندلی دو نفری فرورفته بودیم شوغور باشین گاز داد و من در آغوش «شاهد» و شکر چنان مست بودم که اگر بآتش می انداختند از سوز و گداز خود خبر نداشتم دل این اتومبیل کوچولو بچپ میرفت براست میرفت از بیچ های خیابان می پیچید و سر چهارراه ها با انتظار فرمان می ایستاد مگیا میرفتم ؟ من چه میدانم داریم بکجا میرویم

ناکبان سر یک کوچه ترمز کرد سوری پیاده شد و آهسته گفت از من بیست قدم فاصله بگیر . چند لحظه توی تا کسی ماندم و بعد بدنالش افتادم .

میخواستم پرواز کنم و این بیست قدم را سریعتر از سرعت نور بپیمایم تا با او  
باشم اما او بسیار دست پاچه بود . گاهی عقب بر میگشت و انگشت روی لب میگذاشت .  
یعنی احتیاط کن .

حق هم با او بود این سوری دختر . . . این گوهر شیچراغ يك دودمان بزرگ .  
این عزیز دل يك خاواده شریف . این سوری محبوب من است که میخواهد طبرقم  
پدر و مادر و قوم و خویش و اجتماع و قرانین اجتماع به آغوش من تسلیم شود .  
چه سکایتی را راستی که حکایت است!

شنا زده در یک خانه خفه شده را به صدا آورد و بعد نیمه رختی بست من برگردانید  
و آهسته از لای آن در نیمه باز ناپدید شد . پس از چند لحظه من را و من و سوری  
عزیزم در آن اتاق خرق در لکه و خیس در رطوبت رو بروی هم نشسته بودیم . فقط  
میخندیدیم . من قهقهه میکردم و او هم بقیقه میخندید مثل اینکه بخنده من میخندد یا  
میخواهد باخنده من هم آهنگ باشد .

خنده سوری انگار پاره آتشی بود که بخرمن هستی من شعله می انداخت و جان  
مرا میسوزانید .

میخواهم بگویم که خنده وی دردناک بود . ولی من در اعماق مستی بیکار  
نیست . باز هم میتوانم فکر کنم .

یاد باد ! این سوری نیست ؛ این دختر همسایه من نیست که -الاجام لبالب خود را  
مستانه بجام من میزند و به سلامتی من ، به شق من و زندگی من  
نوشابه می نوشد ؟

سوری ؛ از چه وقت لب و دهان آورده بشیر تو با بیاله آشنا شد . از چه وقت تو مثل  
کهنه کارها راه ورسم مستی و بی پروالی را یاد گرفته ای ؟  
آیا این از همان اروپای توست ؟ آیا راست است که در اروپا دختران  
را در مکتب نسق و فچسور تربیت میکنند . اینجا کجاست . تو اینجا را  
چطور شناخته ای ؟

اینجا که بیشتر بوی رانه های فحشا و بیخوله های فساد میماند . اینجا ای حور  
بهشتی من جهنم است . تو کجا و جهنم کجا ؟ سوری گفت او . دمی را خوش باش و بعد  
با زوهای از بلور روشن ترش را بگردن من حلقه کرد .

فریاد زدم :

- آهای عزیز من . ای سوری دلبر و دلخواه من .

هرگز اندیشه نکردم که تو با من باشی

چون بدست آمدی ای لقمه از حوصله پیش

من ترا ای ستاره امیدم در افق مغرب گم کرده بودم .

من سراغ ترا در کشور سوئیس ، در کنار دریاچه «لیمان» در امواج نور  
و نعمت اروپا می‌چشم چطور شد بیهضت بلندی داشتم که ترا دریای عمارت بانك  
دوباره گیر آورده‌ام .

دخترك چشمان بی نهایت شیوه‌گوش را بچشم‌های خون گرفته  
من دوخت :

— سوری؟ سوری کیست! نه چانم . نکند که عوضی گرفته باشی من . . .  
نگذاشتم حرفش تمام شود :

— تو، همین تو سوری من هستی . همین تو محبوب منی همین ترا ، همین تو بلا را از  
خدا می‌خواستم . و حسیا نه در آغوش گرفتم .

آهسته گفت «بر پدر مستی لعنت . و بعد سر پینا گوش من گذاشت :

— نه عزیزم . اسم من سوری نیست . من «شهبین شمیرانی» شاگرد اقدس رشتی  
هستم . من مال شهر تو . . .

من لال شدم ز بانم باك بند آمده .

دوباره گفت :

— تو خاطر خواه سوری هستی . پس او کجاست . خانه اش کجا بود ؟ شاگرد  
کسی بود یا خودش خانه داشت ؟ پدر خاطر خواهی بسوزد .  
یواش یواش گردنم بست جلونخم شد . سرم را بردا من آن زن داشت کار گذاشتم  
و های های بگریه افتادم .

گریه کردم . گریه کردم . آنچه نوشیده بودم همه را خون و خوناب کردم و از چشمه  
چشم بدامن آلوده این زن ریختم . این زن . این شبح خیال انگیز . اینک چشمانش ،  
لب ودهاش ، زلف های خوش رنگش ، هیكل و اندامش و بالاخره همه چیز حتی تن  
صدایش هم بگمشده عزیز من میباند .

بردا من همین زن اشك ریختم . مثل بچه عاهق دق زدم . مثل بچه ها گریه  
کردم . کم کم مستی از سرم پرید . خیال من آرام شد و آن شبح خیال انگیز  
آرام آرام رنگ حقیقت و جلوه حقیقت بنهود گرفت . دیدم نه .

این سوری من نیست . خودش هم میگوید من نیستم .

تازه با اوشیاهت هم ندارد فقط گاه و بگاه که سرش را تکان میدهد و  
یکدسته از زلف موج دارش بگوشه راست پیشانی اش بر روی چشم و چهره اش فرو  
میریزد و دوباره بعقب میلفزد .

فقط همین . فقط این رُست را از سوری من یاد گرفته و گولام زده و سر

باین خرابه کشانیده است .

دو این هنگام احساس کردم که در و دیوار این خانه دهن باز کرده‌اند  
و بامن حرف می‌زنند .

من دهن کجی می‌کنم . مرا باد دشام و توهین و ناسزا و مسخره گرفته‌اند  
دیدم زمین ازدها شد و دارد مرا بلع می‌کند . هوا مسموم شد و من دارم  
خفه میشوم .

دست و پا گم کرده چند قطعه اسکناس روی میز ریختم و بلند شدم .  
هین ؟

گفتم هین . . . و بعد گفتم مرا به بخشید من اشتباه کرده بودم . « او » در  
تهران نیست در ابران هم نیست .

آن زن زشتکار لبخندی زد و گفت ترا بخدا می‌سپارم ولی از من بشنو و  
برای زن گریه نکن . زن هرچه زیبا و فتن و دلریا باشد باز هم لایق اشک  
تو نیست .

ای وای اگر چه برای زن ، اشک برای زن ؟ آه برای زن ؟ بخاطر این  
موجود لوس پروری ؟ بخاطر این باره بیخ ؟ این مجسه که نه دل دارد و نه دستی  
دارد که شایسته دل‌داری باشد . بخاطر این رو بای کاذب که هر چه شیرین و شیواست  
باز هم جز دروغ و فریب چیز دیگری نیست ؟

گریه بخاطر این ؟ حیف نیست که آدم اشک خود را ، اشک شفاف خود را  
در پای یک چنین طیف قریبکار بر خاک بریزد .

برو ، برو از من بشنو . از یک زن زشتکار باور کن که زن شایسته  
دوست داشتن نیست . برو که خدا نگهدار تو باد .

### ناهای از ژانوی

دیگر کار من از اینکارها گذشته بود . . .

کار من از بند پدر و نصیحت مادر و وعده‌های « بچه گول زن » رفعت و  
حتی تعقیقات آن زن هر جایی که نفس افسون کار زن را بقول خودش برای من  
تحلیل کرده بود با آن طرف افتاده است .

من دیوانه‌ام . دیوانه‌ای آزرده ولی بی‌آزار .

دیوانه‌ای که تنها نفم خویش و لحم رسوائی خویش پرداخته و کاری بکار  
کسی ندارد . من بدین روز و بدین روزگار افتاده بودم .

سطح توقع‌ها و تمناهای من رفته رفته پائین می‌آمد . من دیگر از او  
توقع و تمنائی نمیداشتم . حتی هوس هم نمیکردم او را بینم زیرا میدانستم که  
دیگر این سودی آن سودی نخواهد بود .

این دختر که در امواج جلال و جمال قاره اروپا پرورش میشود برای قاره  
آسیا ارزش و اعتباری نمی‌شناسد ،

فرنگ خوشگل ، فرنگ قشک ، این فرنگ با خوشگلی‌ها و قشنگی‌های  
خود چنان محبوب مرا مجذوب کرده که هیچ قشنگی و خوشگلی در این دنیا خاطر  
فریفته شده‌اش را رضا نخواهد ساخت .

با خودم حرف زدم : گناه سوری من چیست ؟  
چرا او نباید قشنگ‌ها و قشنگی‌ها را دوست داشته باشد . مگر محبوب  
من دختر نیست مگر از جنس زن نیست مگر عنصر زن را زیبا و زیبا پسند نیافریده‌اند  
سوری اگر نور و عفت و زیبائی و زیندگی این دنیا را دوست دارد  
گناه ندارد .

من گناه دارم . این منم که گناه کرده‌ام و دل بدختر همسایه ستام .  
گفته میشود که سر عشق فلسفه و منطق درد نیکند . آدم در آستان  
چون اجاره نداد استخاره بگیرد . در پای این دستگاه باید تسلیم شد . باید  
زایو زد . باید سر اریا بساخته بگرداد بلا افتاد .

فکر کردم که این دختر کی بود . چی بود ؟ من کجا و او کجا ؟ چکاری  
شده که وجود وی مانند گره سفت و سختی در رشته زندگانی من افتاد . چکاری  
شده که من در آستانه عشق وی نشستم . اگر چه پیش از همه چیز بگناه خود اعتراف  
کرده‌ام ولی دارم میگویم که من گناهکار نیستم . بخدا این گناه از من نبود .

گناه از سوری من بود که ما آن جمال حمیل در آئینه روی کار گناه من  
جلوه کرد و با من حرف زد و دست بدست من داد و سر بصحرا گذاشت و دست  
آخر مرا تک و تنها در صحرا رها کرد و خودش با یادی برگشت .

عزیزم چرا ایسکار وا کردی ؟ چرا کردی ؟ من دوحق تو چه بد کرده بودم  
که تو یک چنین کیفر جاوید ، باین هذاب الیم گرفتارم ساختی ؟

خداوند ! من سوری خودم را بخشیدم . « تو هم او را ببخش ، سوری من  
اگر خار است و اگر گل پرورده دست چمن آرای آفرینش است بآزهم این دختر  
گناهکار گناهی ندارد . نه ، گناه ندارد ، حیف نیست که من این فرشته معصوم را  
معصیت کار بشمارم .

\*\*\*

شب گذشت و روز گذشت . شبها و روزها آمدند و رفتند و این هم من ،  
این هم بی‌انتهای من با مرود ایام فزوده‌تر و سنگین‌تر میشد و نغمه‌ای که در دل  
تک من از درد فراق بوجود آمده بود داشت مرا می‌کشت همیشه اشک در چشم و  
گریه در گلو داشتم .

آه از این درد گذشته که میخواهد زجر کشم کند . آه از دست دختر همسایه  
 که دل مرا برد و جان مرا نبرد . ببین چه دختر پیرحمی و بی عاطفه ای بود .  
 از گذشت شب و روز خبر نداشتم بلکه هر روز داغ قسراق او را در قلب  
 خود تازه تر احساس میکردم انگار که او دیروز رفته و من تازه بیست و چهار  
 ساعت است از دیدارش محروم مانده ام .  
 انگار که هم اکنون اتومبیل سرتیپ برای افتاده و « من بچشم خویشتن  
 دیدم که جانم می رود » .  
 انگار که سوری من هنوز ترفته ولی دارد دست و پای خود را برای يك  
 سفر دور و دراز جمع و جور میکند و من آن معکوم باعدم که یک لحظه پس از  
 سفر این دختر اعدام خواهد کرد .  
 تو بامن چکار داری . تو از درد من چه میپرسی ، تو اگر درد عشق را  
 نپسیده ای و زحمت عشق را نکشیده ای دست از جان من بردار . بامن حرف نزن  
 که من یازبان تو آشنائی ندارم .  
 مستی و یازهم مستی و یازهم مستی ولی آیا شراره های ضمیر مرا این آب  
 آتش ناک فرو می نشاند .  
 آیا این مستی هر چه از دنیا بذرم ببرد و از دنجهای دنیا بدورم بدارد یاد  
 سوری را هم از خاطرم بدر خواهد برد .  
 ناگهان نامه رسان بیست در خانه ما را بفریاد درآورد و این پاکت آبی  
 رنگ را از لای در بکف حیاط انداخت .  
 رفعت دوپده پاکت را برداشت و تا چشمش به تمبر فرنگی افتاد پنهان از  
 چشم پدر و مادرم بگراست بیست من دوید و مثل اینکه کلید گنجهای دنیا و سند  
 سعادت ملت های جهان در مشتش باشد بر من منت فراوان گذاشت تا پاکت را  
 بمن سپرد .  
 حق با او بود ، این پاکت همه چیز من بود هر چه بود دفتر قلب من و  
 کتاب زندگی من بود .  
 مثل همیشه تشنه شراب در مغز واستخوانم میدوید و من مست و مخمور  
 روی تخت خواب افتادم و این پاکت را بلبان تشنه خود فشردم مثل اینکه لب و  
 دهان سوری را در اختیار دارم با التهاب شگرفی ماچش کردم .  
 در زیر مارک « بار آویون » باخط لاتین اسم من ماشین شده بود ؛  
 « مسیو رحیم - م - » و بعد « تهران - ایران » و نامه سوری اینطور شروع  
 شده بود ؛  
 « رحیم عزیز ، تقریباً نزدیک يك سال است که از ایران دور شده ام . »

اوه یکسال ؟ راستی یکسال است که سوری من روی و مرا تک و تنها در  
این شکسته نشانیده است ؟

پس چطور من زنده‌ام . یعنی چه ؟ هرگز باور نیکردم که دور از وجود  
عزیز او زنده بمانم .

نوشته بود که « بی‌مناسبت ندانستم بشما کاغذی نوشته و یادآوری کنم که  
هنوز شمارا فراموش نکرده و هرچا باشم حرف شمارا میزنم . »

و نوشته بود که : « . نیدانم چه میکنید کار و بارتان چطور است ؟ آیا هیچ  
یاد من می‌انید ؟ اتفاقا چند روز پیش که حرف از همه جا بود... »

میاهی هاوسپیدی‌های ماشین شده روی این صحنه لطیف میرتصدیدند . آیا  
این سوری منست . این همان دختر افسونکار است که یکسال پیش با من حرف  
میزد و بروی من میخندید و دلم را ازجا میکند و بمن جان می‌بخشید .

تو همان بودی که میگفتی « بمن یگو تو » تو همان بودی که پہلو به پہلو  
و بازو بیازوی من در حاشیه‌های شمرمش‌خپابان پہلوی پای آن درختها ، زیر آن  
سایه‌ها مرا درعالتی‌ترین اوج احلام و تمنیات پر میدادی ؟

تو همان بودی که قلب بیقرار مرا فرارگاه ابدی خود شمرده بودی مگر  
قلب من کاین زفاف تو ولیخند تو قفل هروسی ما نبود ؟

ایوای این توئی که حالا باین سردی و سادگی لب واکردی و عوض آنهمه  
آتش و التهاب بجان من بخ میریزی .

سوری از پسرعموی خود کیانوش یاد کرده بود و گفته بود که همیشه با هم  
هستیم ولی هنوز ترا فراموش نکرده‌ام .

« .. در لوزان اوائل خیلی دلم میخواست بایران بیایم چون خیلی تنها  
بودم اما حالا در ژنو خیلی از فامیلهایم اینجا هستند و ما همگی دور هم جمع  
هستیم البته گاهی دلم خیلی میخواهد بیایم ولی فکر میکنم حالا زود است . اینطور  
نیست بگذارید يك کمی بیشتر بمانم تا وقتی آمتم بهتر قدر مرا بدانند . راستی... »  
نامه سوری از دستم بدامتم افتاد و از دامتم بیای تختخواب لغزید و من که  
مست مست بودم یکباره از هوش رفتم .

دردنیای بی‌هوشی او را دیدم که مستخره‌ام میکند . ادای مرا درمی‌آورد ؛  
بمن طعنه و کنایه میریزد .

پسرعموی جوان و قشنگ و پولدارش را برخم میکشد برای من پشت‌چشم  
نازک میکند .

پشت دستم را گاز میگیرم که چرا بکندش تسلیم شدم چرا به بندش افتادم  
چرا باور کردم که دختر همسایه ما را خدا با آب و گل دیگر سرشته و در کالبد

نازینش روح دیگری را دمیده است .

چرا دوستش داشتم و اسامی چرا دوستی کردم دستم را جلو میبرم شاید  
بدامش پیایزم و مستندانان به خواهم که دوستم بدارد ولی افسوس ....

### گل سوری

دستم را جلو میبرم بلکه بدامش پیایزم ولی افسوس . افسوس که دست  
کوتاه من بهرمای نخیل نیرسد .

گاه و بیگاه فکراتتچار در مغز من مانند جرقه ای که بموم بیافتد یا سوزش  
فراوان فرو میرود . اما این فکر خیلی زیاد قوی نیست که بتواند بر مغز چیره شود .  
این ... ؛ شاید سوری من آلود دیوانه ام کرده که حتی اراده خود کشی را هم  
از من گرفته است ؟ شاید :

من مال خودم نیستم تا خودم را نابود کنم . عشق . این عشق هر چه هست  
بی انصاف است ، بی رحم است ، بی عفت است ، لاپاک است ، این عشق بی همه  
چیز است که مرا در آرزوی دختر بدقول و بی وفا و بی عفت و بی همه چیز انداخته است .  
اما نه خدایا توبه کردم . سوری من هر چه نامهربان و بی وفا و فراموشکار باشد بیک  
الاهی زیبایی و فرشته عصمت است سوری دختری معصوم است ، دختری نجیب است  
محبوب من که گداهي نکرده . کاری نکرده اگر پدرش گوهر خود را در هوای مشتری  
ریک و رودارتری بمن نسیفروشد از خود او چه گله ای میتوانم داشته باشم .  
نه ، ای سوری عزیزم ، من از تو هرگز شکوه و شکایت ندارم .

کم کم هوا رو بر ما میرفت . اوه این بهار بر من چه گذشت . این شش ماه  
تابستان و پاییز را چه تلخ و چه ناگوار گذرانیده ام .

بیداری شبهای من ، بیهواری روزهای من . اتاق او هنوز تاریک است .  
پیچ را دیو را باز کردم . گوش دادم دیدم «روح بخش» با آن آهنک دیوانه  
کننده که روی قلب آدم می غلطد از زبان من سخن میگوید : «ای امید دل من کجایی»  
فریاد زدم :

— کجایی ای امید دل من ؟ کجارتی ؟ جلوه های تو کو ؟ لبغندهای تو چه شدند .  
کجایی ای امید دل من .

ای فروغ قلب من ، ای روشنائی جوانی من ، تو که اینطور نبودی ؟ من ترا  
از آن روز که شناختم ام هرگز بهیواری و خیرگی امشب ندیده بودم  
این خاموشی و افسردگی تو مرا میکشد .

ای شبهای بهار ، ای روزهای بهار ای تو که تانیه شب ، تا بعد از نیمه شب  
بیدار میماندی و تا من بخانه با زنی گشتم توبه بستر ناز می رفتی تا چراغ اتاق تو دو بار

علامت نینداد من بر تخت خواجہ نمی افتادم .

بن نگاه کن . نگاه کن ببینم . این تومی که دیگر نبخواهی بن نگاه کنی .  
دیگر بن نخواهی خرید دیگر با من ، بادل من حرف نخواهی زد . این تومی ؟  
روح بخش گفت ای امید دل من کجائی و بعد خاموش ماند ولی راهگذری بآهنگ  
« کوچه باغی » این شعر را که نیندادم از کدام شاعر است در دل شب شلطانید .  
آتش بزمستان و گل سوری به یک زشت وفادار زمد سوری به  
ای صعب . ایتم حرفیست . بیاد ماجرای روز افتادم . ماجرای همانروز .  
همان روز . . .

پیش خود گفتم مگر پروین زشت است ؟

نیندادم کجا بودم و میخواستم بکجا بروم . ناگهان خودم را توی اتوبوس  
خط یازده دیدم . این اتوبوس و من و ده یازده نفر مسافر دیگر را که از زن و مرد  
و پیر و جوان که روی هم ریخته بودیم دم مسجد شاه پیاده کرد .

هو سرد بود ، از آندست خیابان که آفتاب ساعت نه صبح در نور و حرارت  
مطلوبی فرقی کرده بود بسمت سبز میدان میرفتم دهانه سبز میدان مثل همیشه شلوغ  
بود جلوی بساطیک برتقال فروش ایستادم . مثل دیوانه ها دیوانه ها همه چیز خیره  
میشوند همه چیز نگاه میکنند این نگاه همه چیزشان در عین حال بی همه چیز است .  
نه نگاه تعسین است و نه نگاه تنقید . این جور نگاه ها خشک است . بی  
کرده است . مرده مرده است . من بساط این برتقال فروش بایک چنین زست بی روحی  
خیره شده بودم . نگاه من مرده بود .

هدای زنی مرا از عمق آن بیهوشی بالا کشید . با نظرف برگشتم . این خان  
بود که بن گفت آقا ، باو هم نگاه کردم ولی دیگر نگاه من زنده شده بود .  
تقریباً زنی یابسن بود اما محترم بود . هیکل نسبتاً چاقش را توی یک چادر نماز  
فاخر پیچیده بود .

با لحن شرم آلودی گفت میدانید چطور شد ؟

— مگر چطور شد ؟

.. با این معصومه کلفت خودمان بیازار آمدیم و خرید کردیم اینرا بخر و آنرا  
بخر و هر چه میخواهی بخر ناگهان دست توی کیفم بردم دیدم که هیچی ، حتی یک شاکو  
پول هم ندادم تا بندو بساط را بخانه برسانم .

خنده ام گرفت . آدم گاهی باین درد دچار میشود . توی اتوبوس می نشیند و  
یادش می آید که کیف پولش را توی طاقچه یا روی میز جا گذاشته و در همین کیفیت  
اصف انگیز بلیط فروش هم نزدیک می آید و بی حرف و سخن دستش را با خاطر یک  
قران جلومی آورد و اخم هایش را بهم می فشارد یعنی معطل کن .

طننه و کتابه و مسخره و مثلك در انتظار شماست. جرات ندارید بگوئید ندارم. جرات ندارید راز فراموشی خود را بایک موجود حسابگر که هیچ چیز را فراموش نمی‌کند بیان بگذارید .

مثل مارگزیده بخودتان مییچید و دستتان برای صدمین بار توی جیب‌های بالابوایمن شما عقب دهشاهی می‌گردد که آسروی شما را پادوتا پول‌سیا بخورد ای لعنت به این دوتا پول‌سیاه و لعنت بر آسروئی که بیش از دوتا پول‌سیاه ارزش ندارد . لعنت بر آسرو .

شب پیش مادرم از بابت پولی که بحساب «پول جیب» من می‌پرداخت يك چنك اسكاس ریو درشت بمن داده بود مادرم از مال پدر خود يك کمی پولدار است. این يك چنك اسكاس درهم و برهم توی جیب بفلج بود.

بی‌گفتگو دست جیبم بردم و هر چه کاغذ کهنه و یادداشتهای پاره پاره و کارت ویزیت و اسكاس بود همه را بیکباره پیشکش کردم مثل اینکه لال باشم لب سخن باز کردم. خانم بفرمودید، ولی نگاه هبقی بمن انداخت :

من فقط میخواهم که با تا کسی بخانه‌ام برگردم .

من بیش از يك تومان احتیاج ندارم .

آنوقت گفت که معصومه کار دارد نمی‌تواند با من بیاید . اگر شما برای چند لحظه پسر من میشدید و مرا بخانه‌ام می‌رسانیدید . . . بی‌نهایت ممنون میشدم . دیگر اراده‌ای نداشتم تا فکر کنم . اراده مرا دختر همسایه من یا خود به فرنگ برده بود .

با هم توی تاکسی نشستیم . نه سئوالی کرد و نه جوابی شنید و نه من حوصله سؤال و جواب داشتم . فقط احساس میکردم که این تاکسی دارد ما را از پای عجمه پاشاه سمت حشمت‌الدوله میبرد .

سریک کوچی ترمز کرد .

گفتم خانم ، خدا حافظ شما . من با همین تاکسی خانه خودم بر میگردم با اسرار مادرانه‌ای دستم را گرفت و از تاکسی بیرونم کشید :

تا يك قنجان قهوه بشماندم نمی‌گذارم برگردید .  
و باخنده اضافه کرد :

هنوز قرار مادر و لورژندی ما با تنهای مدتش نرسیده است . هنوز يك ربع ساعت با خروقت مانده است .

توی کربدور ، اینجا و آنجا گلدان های قشنگ ، تابلوهای عالی ، تکه‌های عتیق و گرانبهای می‌دیدم که به يك دودمان کهنسال تعلق داشت و میرانی جان دار و زبان دار بود که بیاد پندری متشخص و ارجمند صحبت میکرد .

آهسته بکنار بخاری تکیه دادم تا مادر ناشناس من فنجان قهوه را بخورد  
بمن بدهد و از بند فرزندگی خود آزادم سازد. اما اینطور نبود. خانم دستور  
داده بود که برای من تهیه و تدارک ببینند. کار قهوه بجای و شیرینی رسید و  
یواش یواش پای ناهار بیان آمد.

اسمش طلعت بود. بردامن پدر و مادری شریف پرورش یافته بود که  
برایش هم مال و هم اقتضای هر دو را گذاشته بودند.  
میگفت که پدرم در یک گذشته دور حاکم طهران بود، پدرم دو تازن داشت  
و از هر یک بیش از یک دختر نصیب نبرده بود.

من و خواهرم از دو مادر بوجود آمده ایم خواهرم زنده است و یاشوهرش  
در آذربایجان بسر میبرد.

در آن روزگار که من جوان بودم هنوز مدرسه های دخترانه بشور و شهرت  
امروزه نرسیده بود.

برای من معلم سرخانه آورده بودند. این معلم من درس میداد. مشق  
میداد و خیلی هم تعجب بود این من بودم که دوستش داشتم و با اصرار و ابرام  
بسیار بالاخره زنش هم شدم. بد کردم؟ گفتم نه. خانم، خوب کردید.

- ولی پدرم از این وصلت ناچور که بدامن دودمانش خورده بود سخت  
ناراضی بود و اگر مادر عزیزم رضای مرا نمی چست و بمن تملای بی بخشید ،  
بدبخت میشدم.

روزگار شوهر داریم خیلی زیاد دراز نبود.

پروین من چهار ساله بود و پرویز منم شیر میخورد که «صادق» مرا برای  
ابد ترک گفت.

من دیگر شوهر نکردم و نشتم و به پرورش پروین و پرویز همت گماشتم.  
پروین من اکنون نوزده ساله است و پرویزم در کلاس سوم دبیرستان  
البرز درس میخواند.

من اگر چه زن یک مرد فقیر بیش نبودم ولی دختر مردی مبین و متمولسی  
بودم که مرا از مال و متال دنیا بی نیاز ساخته است.

من که امروز از شما تقاضای کمک کرده ام، کمک شما احتیاج نداشتم.  
من که گفتم هیچی پول ندارم. حتی یک تکه اسکناس کوچولو هم ندارم تا  
خودم را بخرم برسانم دروغ گفتم و ایراهم بدان که ممکن نیست زنها، حتی  
زنهایی که توی کوچه گدایی میکنند پول نداشته باشند. زن هیچوقت تهی دست نییادند.  
زن اگر هیچ نداشته باشد معنی است بی پول باشد، شما از عمل معاش زن،

از عاقبت اندیشی زن ، از خصلت جمع و جور کردن زنها خبر ندارید ، این جنس همیشه  
پولدار است منتها بطاعتر پولدار شدن بازم تلاش میکند .  
من از شما پول نمیخواستم بلکه تمنای دیگری داشتم و هنوز هم نمیتوانم ..  
نمی دانم .

یعنی نمیتوانم تمنای خودم را ابراز کنم یا نه ؟  
حیرت زده پرسیدم از چه چیز رودریایشی دارید و خوب است بگویند ببینم  
چه میخواهید و مطمئن باشید اگر از دست من کمکی بریاید در حق شما مضایقه  
نخواهم داشت .

در این موقع ننه آشپز آمد و ما را با اتاق تاهار خوری دعوت کرد .  
توی کربدور پرویز و پروین هم رسیده اند ، مثل اینکه با هم آشنا هستیم  
دیگر حاجتی ب معرفی نبود .

دور میز مستطیلی که از عطر اشتها انگیز خود فضا را در عطر اشتها غرق  
ساخته نشستیم . پروین بهلوی دست پروین نشست یعنی بفاصله یک صندلی بهلوی خودم  
قرار گرفته بود .

خانم صاحب خانه که بسیار خوش سخن و خوش مشرب بود ، دو بروی من  
نشسته بود . سر ما ب حرفهای بامزه خانم گرم بود ولی من در عین حال یواش یواش  
با پروین صحبت میکردم ، از مدرسه و دروسهای مدرسه و کم کم از اینکه آیا هنر  
نقاشی را هم بدانش آموزان می آموزند هم سخن بیان آوردم .

پرویز برای من تعریف کرد که در دبیرستان از این هنر تشویق نمی کنند  
ولی شاگردانیکه ، ذوق اینکار را دارند خودشان خود سرانه روی تابلو قلم  
می کشند و گاهی هم بچرم اینکار تویخ میشوند در این هنگام خانم طلعت توی حرف  
ما دویده و از کارهای نقاشی من تعجب کرد :

سای عجب . شما چه کسی گفته که من نقاش هستم .

خانم گفت من تابلوهای تقلیدی و اینکاری شما هر دو را تماشا کردم و خیلی  
هم از ذوق شما خوشم آمده و یکبار هم در نمایشگاه «آپادانا» شما را دیدم .  
من از شرم سرخ شدم .

بله ، شما را دیدم و همیشه آرزو میکردم که روزی با شما بنشینم و از هنر تان  
تشریف کنم و شما را مثل پسر خودم دوست بدارم و آنوقت رویش را بستم دخترش  
برگردانید .

— پروین این همان آقا است . آقای رحیم م . نقاش شیرین کار . یادت می آید ؟  
دخترک لبخندی زد و نگاه مشتاقی بمن انداخت .

پروین دختر خوش‌هیکلی بود ولی فشنك نبود . من در این لحظه باچشان  
کنجکاوتری به این دختر خیره شدم و مادرش هم میخواست من و پروین همدیگر را  
بہتر به بینیم تا بعد از ناهار هرچه دلش میخواست روشن تر ادا کند .

پرویز و پروین ما را ترك گفتند و خانم دنباله حرفهایش را گرفت .

- پروین مرا دیدید ؟

- دیدم خانم ! دیدم يك دوشیزه متین و خوششوق رو .

- البته زیبا نیست .

گفتم تمامی زیبایی چه باشد .

- آقا ، دختر من دختر قشنگی نیست و تا بخواهد نجیب و مهربان و

بارفاست ولی من عقیده دارم که خصلت وفا از زیور زیبایی گران بها تر است .

اینطور نیست ؟

تصدیق کردم باز خانم طلعت گفت که دلم میخواهد شبای هنرور و هنرمند

يك چنین همسر بارفا داشته باشید تا از دست غمهای زمانه باغوش دلنوازی پناه

ببرید . من مصلحت شما را اینطور شناختم .

خانم گفت که برای ارباب هنر همسر زیبا جز دردسر چیز دیگری نیست .

همسر زیبا ناز دارد ، توقع دارد ، دنك و فئنك و فر و فر دارد و جان خسته هنرمند

که سخت از دست خودش خسته و فرسوده است دیگر نمیتواند ناز بکشد و

تعارف کند .

پروین من ناز نمی کند و نازکش نمیشود بکمیلیان گوش نمیدهد و

« کمیلیان تور » هارا هم دوست ندارد . پروین بغاظر شما آرام و قرار خود را

فدا خواهد کرد .

با لبخند ساده ای گفتم : خانم از لطف شما خیلی ممنونم ولی می بینید این

لطف ها همه لطف شماست ، تا پروین خانم چه جور فکر کند .

- از پروین مطمئن باشید . او هم شما را دیده و گمان میکند از شما خوشش

هم آمده است .

و بعد از کمی سکوت :

- اطمینان میدهم که هیچوقت بی گذار بآب نمیزنم .

اطمینان میدهم که . . .

اجازه خواستم که چند روز بمن مهلت بدهید تا در پیرامون این مسئله حیاتی

بیشتر فکر کنم .

توی راه باین مسئله حیاتی فکر میکردم ولی در آن لحظه که مست و

مهور از خیابان اسلامبول بغانه خود بر میگشتم همه چیز را فراموش کرده بودم  
تنها یاد سوری بود که در مغز من داغ تر و روشن تر از آتش شعله میکشید. تنها  
سوری و تنها یاد سوری سفر کرده که عهد نافله دل همزه اوست .

### هن و تقی

راهگذر گفتم که :

آتش بزستان ز گل سوری به يك زشت وفادار ز صد حوری به

اوه . . . سوری و گل سوری . . .

گل سوری من اکنون در کشور سوئیس عطر می افشاند و برای من در این  
زمستان سوزان از گل سوری مهربانتر از این آتش گرم کننده و نوازش  
دهنده است .

و اما «يك زشت وفادار» که از «صد حوری» بهتر است . . . این حرف مرا  
بیاد پروین انداخت .

پروین زشت است ؟ پروین ملاحظت و صیاحت و ناز و عشوه سوری را ندارد ؟  
پروین آن دست شهر ، سوری این دست شهر نیستود ؟  
آیا اینطور نیست ؟

دیوانه وار فریاد زدم اینطور است ولی من پروین را میخواهم ، من همین  
«زشت وفادار» را میخواهم که از «صد حوری» بهتر است . باخشم تمام پشت  
دوی پنجره را جلو کشیدم و قسم یاد کردم که حتما با پروین ازدواج خواهم کرد .  
و قسم خوردم که دیگر بدختر هبابه فکر نکنم ولی مهربان پروین و سوری ، سوری  
و پروین . گاهی این و گاهی آن بویت در موج ظلمت پیش چشم من جلوه میکنند  
و از پیش چشم من میگذرند .

سوری قشك است ، دلرباست و البته با تمام قشنگی و دلربایی خود ،  
دل شکن و دل آزاد است . سوری يك کیانوش بلند بالا و خوش هیكل و ترو تند  
هم بهمراه دارد اما پروین هر چه هست همین است و هیچکس هم جز من بقلب  
وی راه نیافته و این قلب دست نخورده تنها مرا میخواهد .

مرا با همین ریخت و ترکیب ، مرا با همین جنون و حیرت ، مرا با همین  
بال شکسته و خاطر آزرده پروین بن مهربان خواهد بود . پروین مرا پناه  
خواهد داد . پروین زمین مانند پروین آسمان شبستان زندگی مرا خواهد برافروخت .  
آنشب تا سپیده دم مستی را با بیداری بهم آمیخته بودم . هم مست بودم  
و هم بیدار و صبح سحر بکر است بسراغ دوست عزیزم «تقی» رفتم .

این تقی هم روزگاری مانند من عشق داشت ولی برخلاف من عشقش بوحال

انجامید . تقی مثل رحیم سر بندیوانکی بصحرا نکلداشت .  
 گفتم تقی عزیزم - من دیگر نه پدر و نه مادر و نه خواهرم ، من هیچکس را  
 دوست ندارم . حتی سوری را هم دوست ندارم . من پروین را دیدم و این دختر  
 مهربان را پسندیدم . وصال من و پروین حتی است و این تویی که باید مهربانتر  
 از پدر و مادر و خواهرم برای من برادرانه دست بالا کنی و سر بی سامانم را  
 بسامان برسانی .

تقی از صفا و صمیمیتی که نشان دادم خوشش آمد و قول داد تا هفته دیگر  
 تدارك عروسی مرا بچیند . دل من میخواست محرمات واپلی هم محرمات این  
 عروسی برگذار شود . من از پدرم بدم آمده بود ، ان پدرم بود که رفت و روز  
 مرا در خانه همسایه به آفتاب انداخت .

این مادرم بود که عریجه از خواهرم شنیدیدم گفت و این رفعت حتی رفعت را  
 هم دوست ندارم . اساسا چرا باید این دختره مرا جلوی سوری آدمی تنگ حوصله  
 و کوتاه فکر نشان بدهد من باید از يك چنین خانواده انتقام بگیرم و انتقام من  
 هم یکبارہ ترك خانه و خانواده گرفتن است . انکار نه انکار که پسری بنام رحیم  
 در این دودمان بوجود آمده است .

با پروین عروسی میکنم و بچانه خودش میروم و در همانجا تا عمر دارم  
 میمانم تا دیگر چشم من خانه خودم و خانه همسایه ام هیچکدام را نبیند ، تا دیگر  
 اتاق خواب سوری نه تاریک و نه روشن ، هیچکدام پیش چشم جلوه نکند .  
 من عشق و زندگی خود را در راه این دختر باوقا که بخاطر من فداکاری  
 میکند فدا میکنم .

\*\*\*

روز دوشنبه با خانم طلعت صحبت کردم و روز سه شنبه من و تقی در آن  
 خانه قشنگ مهمان بودیم .

آر روز خیلی بجا خوش گذشت ، تا دو آقا و چهار تا خانم باشناس هم در  
 مهمانی آروز شرکت داشتند البته در چشم ما باشناس می آمدند زیرا همراهمان  
 با آنها خیلی خوبانی صحبت میکرد .

مثل اینکه نسبتی هم در میان بود . باری آنروز هم گذشت و بعد از آن  
 روز شب و روز من با پروین میگذشت و از آنجائی که توی محرم و صفر بودیم  
 نمیتوانستیم محفل عقد را بر پا سازیم .

گاه و بیگاه تقی را هم با خودم بچانه میبرد و ولی بیشتر خودم تنگ  
 و تنها میرفتم زیرا میخواستم خودم باشم و پروین - میخواستم با نامزد عزیزم

تنها بنام واذلطف وذوق ومهربانی وی بیشتر بهره ببرم .  
پروین اگرچه صورت زیبایی نداشت ، ولی تا دلم بخواد سیرتش قوی  
بود ، سیرت زیبای این دختر بن جان میبخشید .

احیانا میان پروین و سودی قضاوت میکردم ژستهای سحرکننده سودی را  
بکطرف میگذاشتم و مهر و عاطفه و وفای پروین را درطرف دیگر ، میدیدم  
که همسر من باید اینطور باشد ، پروین باید همسر من باشد زیرا من بالاتر از  
زیبائی ها و دلربائی ها بیک آغوش مهربان و مطمئن محتاجترم و اینرا هم بگویم  
که بازهم یاد سودی ذرات وجود مرا درهم میفشرد و بکپاره بفریادم میآورد .

\*\*\*

به تقی سپرده بودم که این ماجرا را تا بافتاب نیفتاده مخفیانه بداند و  
بهیچ کس حتی خواهرم ابراز نکند و خداخدا میکردم که این چندروزه سوگواری  
مذهبی بسر برسد و عروسی من و پروین سر بگیرد ولی علی رغم آرزوی من خیر  
ناگواری از آذربایجان آمد و نامزدم پیراهن سیاه پوشید ،

خبر آوردند که خانم «طلیعه» خواهر خانم طامت در انتهای يك بیماری  
پانزده روزه درگذشت و خانواده خود را تا چند ماه دیگر هم عزادار ساخت ؛

خانم بمن گفت که ما نمیتوانیم برزوی مراسم و آداب پا بگذاریم و حرمت  
این ماتم خانوادهگی را پایمال کنیم ،

باچاریم دست کم چهل روز دیگر هم جشن خودمان را بوقت بیفتدازیم .  
چهل روز ، این چهل روز خیلی رز است ولی چه باید کرد احترام خاله  
پروین هم باید مراعات شود بامید بعد از چهل روز ، روز میسرودم .

من طی روزهای ماتم کمتر بغانه نامزدم میرفتم ، آخر سرشان شلوع بود  
بساطگریه و زاری پهن بود . من خودم از بس گریه و زاری داشتم که باین عزراها  
نیرسیدم ، ماتم من ماتم امید و آرزوی من بود .

يك هفته ، دو هفته بیشتر و کمترش را نمیدانم ، هرچه بود روزها و شبهای  
گذشته بود که من از پدر و مادر و خواهرم خبری نداشتم .

رادیو داشت اذان ظهر را میگفت که من پا بغانه خودمان گذاشتم ، ای  
عجب در اینجا بساطی برپاست . مادرم دوید و گریه کنان مرا در آغوش کشید و  
گفت و گفت و خیلی چیزها گفت و بن مهلت نداد که پرسم این چه بساطیست  
و بالاخره خودش گفت نيمسار سرتیپ رفعت را برای پسر بزرگش که يك افسر  
جوان و نجیب و شرافتمند است خواستگاری کرده و ما هم جواب مثبت داده ایم .  
مادرم گفت که اسم داماد ما بهرام است .

تیسار سرتیب . این کله ، تار و بود قابم را تکان داد . چشمانم  
غرق اشک شد .

از میان بازوهای مادرم بیرون رفتم و در گوشه ای سر بر زانویم غم گذاشتم.  
تیسار در حق من ظلم کرده بود .

دوباره مادرم آمد و اما تنها نیامد ، دست رفعت هم توی دستش بود .  
پشیم بچشمان اشک آلود خواهرم افتاد ، دیدم که از دلنگی من سخت دلتنگ است.  
ازجا بلند شدم و خندیدم و خواهرم را بوسیدم .

- امیدوارم این پیش آمد برای تو مبارک باشد رفعت عزیزم .

مادرم و خواهرم هر دو میدانستند که چرا اوقاتم تلخ شده است. پیدا بود  
که دوباره عشق جوانم را گم می‌انم آمد و از زیر خاکتر وجودم دوباره شعله‌های  
عشق سر بر کشید .

رفعت گفت که من خواستم تلافی کنم ولی بابا و مادر هر دو جلوی مرا گرفتند.  
من از بهرام بدم نمی‌آید ولی خواهرش روحی برادرم کار خوبی کرده است.  
معینا دیروز در پای شمع و قرآن زانو زدم و ساعت شش بعد از ظهر به عقد بهرام  
در آمدم . می‌گویند که من ترا دوست دارم مثل اینکه راست می‌گوید .  
گفتم تو چه طور ؟

رفعت کمی سرخ شد و این رنگ آتشی کافی بود که مرا به بیزان عشقش  
راهبری کند رفعت هم او را دوست میدارد .

خوش به حال رفعت . از همان روز که باین خانه آمدم خواهرم به خاطر این پسر  
بیقرار بود .

دیدم که هر وقت اسم پسران «بلند بالا و قشنگ» همسایه را می‌آورد  
حالی بهالی می‌شود .

چه خوب شد که این نهال میوه شیرین پیاز آورده و کام دو جوان آرزومند  
را شیرین کرده است ولی نهالی را که من در آب و گل دل خود کاشته‌ام و از  
خون قلب خود آتش دادم هرگز بارور نخواهد شد . این نهال با نهال عمرم  
یکجا خواهند خشکید .

پدرم جلو آمد و با مهربانی فراوان دستم را گرفت :

- بابا . چه شد که یه ما کردی ؟

گفتم پدر عزیزم . خسته بودم و رفته بودم چند روزی با دوستانم خوش  
باشم ، بلکه از شر این خستگی جان بلب آورم خلاص شوم .

مگر بد کردم ؟ پدر پهلویم نشست .

-  
- اگرچه بی اجازه تو رفعت را بدنبال بخشش فرستادیم ولی من مسئولیت رضایت ترا بعهده گرفتم . من ببادرت گفتم که اگر رحیم از این ازدواج ایراد بگیرد خودم ایرادش را جبران خواهم کرد بگو به بینم این کار ما ایرادی هم دارد ؟

- خوب کاری کردید پدر . من چه حرفی دارم . و بعد با لعن آهسته تری گفتم :

- امیدوارم سعادت مند باشند .

پدرم دستم را با توازش پدرانتهای فشرده وآسوده ام گذاشت .

### شب ته د انسان

تقریباً زمستان هم گذشت آن سال برای من سال پر ماجرائی بود حالا که می بینم زمستان داردمی گذرد در خود حس و حال تازه ای را احساس می کنم . ای لعنت بر این سال ؛ الهی که هرگز برنگردد ، چه سال سیاهی بود ، چقدر بر من سخت گذشت .

اکنون ده روز است که از اسفند ماه می گذرد و روز بروز قدم بقدم مارا بطرف بهار می کشاند ، بهار می آید و گلها بیار می آید کسی چه میداند از کجا معلوم است که گل آرزوی من باز نشود ، شبهای اسفند ماه خیلی زیاد بماند نیست . و انگهی برای من که شب تا دل شب بیدارم بیش از چند لحظه دوام ندارد .

در آتش بیداری من نزدیک بود بسوزد شب زنده داری برسد بنا بر این نتوانستم سحر خیزی کنم . آفتاب دلنواز ماه اسفند یک تی یافت پریده بود که من از تخت خوابم باین بریدم .

پنجره بملوی دست من باز بود . اما روزگار بست که من با این پنجره کاری ندارم باز باشد ، بسته باشد . بن مربوط نیست . ناگهان شبح او را توی آینه دیدم همان آینه .. همان آینه که روزی کارگاهم گذاشته بودند . نگاه کردم دیدم خود اوست قشنگ تر شده دلربا تر شده . بهتر میخندد . عیق تر نگاه میکند .

بعقب برگشتم خداوند سوری . سوری . آیا هنوز در خوابم و این شبح قریباً را در خواب می بینم . شاید باز هم دست کردم و «شهرین شیرازی» را بای عبارت بانك ملی بجای «سوری» خودم گرفتم ، نکند که باز هم چشمان من عوضی به بیند . ولی نه ، هیچ طوری نیستم . خواب هم نیستم و مست هم نیستم . این سوری من است که اتاق خود و کانون عشق من هر دو را روشن کرده است .

ایم چنبید که یگوریم سلام ولی دوباره دهانم جمع شد. بخاطرم آمد که پروین چشم براه من است، بخاطرم آمد که «یک‌زشت و فادار» از «صد-سودی» بهتر است و انگهی مگر این دختر نامزد کیانوش نیست؟ سرم را بزیر انداختم و اذبله‌ها پائین رفتم. غوشحال و غم بودم که دیگر دوستش ندارم ولی سوری هرگز چنین سردی را از من انتظار نداشت حالا که باید گرمتر و مهربان‌تر باشیم. حالا که باید در کنار هم بنشینیم و با کله هم بار زندگی را بدوش برداریم. رفتم از قول بهرام گفت که نه سوری و کیانوش برای همیشه یکدیگر را ترک گفته‌اند. دختری خودش دید که پسر صوی و لگردش با یک‌زن و لگرداگری نعلب اروپا را زیر پا گذاشته و شبها و روزها و هفته‌ها و ماهها را با هم بسر برده‌اند. دیگر یک‌چنین نامزد دله و نآنچه‌ها دوست نخواهد داشت.

من به این حرفها گوش دادم ولی حرفی نزدیم پیش پروین بود. ترسیدم اگر بنشینم و دختر همسایه بخانه ما بیاید دیگر نمیتوانم تکلم کنم من از قدوت شگرف این دختر خیر داشتم و اینرا هم میدانستم که چقدر در برابر وی بیچاره و ناتوانم رفتم فریاد زد کجا داداش کجا

هنوز هیچکس جز تقی از این «کجا» خبر نداشت

•••

نامزد عزیزم پروین چشم براه من نشسته و مادر مهربانش بکار عقد و عروسی ما برخاسته است ولی من کجا هستم. سوری آمد و زندگی من زیر و زبر شد. من سوری را دادم و همه کس و همه چیز را فراموش کردم

نگاه خیره‌ای بمن انداخت که من سورتا با لرزانید نگاه کرد و گشت چه غلطها یعنی اینقدر سر بهوا شده‌ای که هفته بهفته توی کوچه‌ها بخش و بریشایی، چشمان قشنگش داغ شده بودند.

این حرفها از آن دهان خوش ترکیب آلوده بادود آتش بقلب من فرو می‌رفت. همچنان زبانش زبان مرا پالک لال کرده بود. نگاه سوری نگاه هادی نبود. غرق در عشق و مهر و قهر و افسوس و هتاب بود.

نگاه زن مسلط و مهربانی بود که میخواهد شوهرش را با زور هیپنوتیز از راهی براه دیگر برگرداند. مثل اینکه سالهاست با من همسر و همبستر است و اکنون دارد جایرانه حق خود را از دیگران پس می‌گیرد و مطمئن است که پس خواهد گرفت.

— پس تو در غیاب من هر غلطی که دلت خواست کردی . هر جا که نباید بروی رفتی ، تا بوق سک توی میخانه ها و کاباره ها پلاس بودی . درست افسارت را به پشت انداخته بودی . به به ، وبعد لبهای تیریز از هوس و شهوت خود را گاز گرفت .

— تقصیر من بود که ترا ول و ویلان گذاشتم و مسافرت رفتم . از امروز خواهی فهمیدی که گریه کجا تنم میگذارد . از امروز . . . دهان من چنبد که حرف بزتم ولی سوری چنان لرزید و چنان چیخ کشید که اسم خودم از یادم رفت ، — خفه شو ، من همه چیز را میدانم خفه شو . ناگهان باغوشم افتاد و گریه را سرداد . .

ای عجب . راست راستی گریه می کند . اندام قشنگش که قشنگترین اندام های این دنیا است مثل پید بطوفان افتاده تکان می خورد . اشک . بخدا سیل اشکش گریبان مرا خیس کرده بود :

— رحیم

گفتم سوری من . مرا ببخش . غلط کردم غلط کردم هزار مرتبه غلط کردم . مرا ببخش ای عزیزترین کسان من آهی کشید و دست مسرا توی دونا دست از یاسمن سیید تر خود قشرد :

— دیگر نمیگذارم از دستم بسروی . دیگر اجازه نمیدهم جز به خاطر کارهای ضروری دیرتر از ساعت هشت بخانه برگردی . دیگر . . می فهمی ؟ دیگر نمیگذارم از دستم فراد کنی .

همچنانکه دستم توی دستش بود مرا بدنبالش کشید . این نخشین بار بود که سوری با باتاق من می گذاشت .

رقعت سراغ مادرم رفت و مادرم توی آشپزخانه داشت آشپزی می کرد من و سوری در اتاق کارم تنها مانده بودیم .

کارگاه مرادید و پسندید :

— آخ چه خوشبختم که خودم را توی اتاق تو می بینم . چه کارهای زیبا و چه کارگاه زیبا .

آنوقت آینه را از روی میز کارم برداشت و سر بخاری گذاشت :

— پس است . این آینه وظیفه خود را پیابان رسانیده و از حالا باید منتظر خدمت بماند .

هنوز اشک در چشمانش میدرخشید . نمی توانست بکجا آرام بگیرد . کتابهایم را زیر و بالا میگرد و با تخت خواب و درخت خوابم و در میرفت و همه جا را کنجکاوانه میسگت .

انگار که میخواست بر که دزدی اذ دست من در پی آورد ولی از این بر که  
مرگها در بساط من نبود.

خاطر جمع شد و آهی کشید و لبخندی زد و توی صندلی چرمی افتاد و بعد  
گفت که رحیم نمیدانی چقدر دوستت دارم . آه . این حرف چقدر شیرین است .  
آدم را چه جور مست میکنند . تماشا کن . دختری که در قبله عبادت تو ایستاده و  
محبوب تو و معبود تو و سرمایه وجود تست اینطرف بگرده و آنطرف بگردد و  
بعد توی صندلی فرو برود و آغوشش را مثل در بهشت بروی تو باز کند و بالعین  
تبدار و تبآوری بگوید ، نمیدانی چقدر دوستت دارم . سوری ، این تویی ؟ این  
تویی که عشق من اعتراف میکنی . این تویی که محنت یکسال هجران و تلخی  
هزارسال حرمان مرا با همین يك كلمه از جان من بر میداری .

سوری من چه بگویم ، پس من چه بگویم ، آیا منم بگویم که دوستت  
دارم بگویم چقدر ؟ بگویم چندنا ؟

سر زیبایش را با همان ژست دلفریب که دیوانه‌ام میکرد ، سمت راست  
تکان داد و آن یکدسته زلف تباراحت را که روی چشم و ابروی راستش می افتاد  
بعقب زد و گفت :

– يك ، فقط یکمرتبه دوستم داشته باش . بیاد آروز افتادم ، آروزم  
همین حرف را گفته بود .  
آهسته بلند شد :

– دارد دیر میشود ، باید بهصاف بروم ، کمی مکث کرد و گفت :

– فرداشب به « ته انسان » خواهیم رفت . اوه : يك عمر بود که من  
باشظار این فرداشبها ستاره و روزها دقیقه می شمردم .  
– چه خوب .

این «چه خوب» را با رهشای جنون آمیز ادا کردم .

سوری دستم را فشار داد و گفت خیال نکن که در آنجا توی زنها و دخترها  
ولو خواهی شد ، خیال نکن که بگذارم با هیچ کس جز با خودم برقصی ، می بینی ،  
من همه جا با تو خواهم بود .

– ای عزیز من ، از خدا همین را میخواهم که بابتو باشم و در آغوش تو  
باشم . من چکار بکار دیگران دارم ؛ چون تو دارم همه دارم ؛ اگرم هیچ نباشد  
با لبخندی لبریز از رضا و دلچسبی در کوچه را بهم زد و کوچه ما را  
ترک گفت .

لحظه دیگر دیدم که دارد جامه‌دان حمامش را توی آتافش می بندد، من  
مات و مبهوت بهیکل زیبای او خیره شده بودم .  
خنده‌ای کرد و پنجره را بست .

• • •

این شب نشینی را بمیمنت نامزدی رفتم و بهرام ترتیب داده بودند . خانه  
ما که هیچ ، حتی خانه وسیع و زیبای تیمسار هم برای ته دانسان آن شب  
گذچایش نداشت .

سالن کافه شهرداری در آنشب میان نور و نمت فرق بود .

بریچورگان تهران مثل پروانه‌های بهاری در شب بیست و دوم اسفند ماه  
گل‌های رنگارنگ فروردین و اردیبهشت را باخودشان بآن سالن آورده بودند ،  
یک دریا پر از رنگ و یکدتیا پر از عطر .

خرمن خرمن گل و محرامصعرا سبزه و صفا ، سالن کافه در چشم مردم بصورت  
ساحت رؤیائی بهشت برین جلوه میکرد .

سالن بایکچنین اقیانوس عظیم از جوانی و جمال موج و تلاطم گبج کننده‌ای  
داشت بهار زودرس و جوانی بی حوصله اگر این زندگی تلخ را اگر در شهید  
مستی و بی پروائی فرو ببریم شما بگوئید . چکنیم . چه کسی طاقت دارد که این  
زندگی تلختر از زهرمار را بچشد و فریادش در نیاید .

یک کمی دیرتر آمده بودم . سوری همچون نشته‌ای که در بیابان عقب‌آب  
بگردد و ناگهانی یک چش زلال برسد دیوانه‌وار بست من دوید و باورکن  
داشت مرا میخورد داشت مرا میخورد .

سوری میدانست که من کار داشتم و گرنه بلایی بروز من می‌آورد که  
دوتا را هشت تا به بینم .

«تا سگوح می‌نواختند این رفیق دقش رؤیائی سوری بود .

نمیدانم خوابم یا بیدار . مستم یا هشیار . او در آغوش من مثل آرزو  
در قلب من ، مثل لذت در ذائقه من مثل خواب در چشمان من حالتی میان وجود و  
عدم دارد . نفس منطرش بسینه‌ام میخورد . ایسکه میگویند دهان آدم بوی شیر میدهد  
واست میگویند ، دهان فشانك سوری بوی شیر میدهد .

این دهان از بس پاك و مقدس و بی گناه بود که نپرس ، چسته و گریخته  
با او حرف میزنم ولی بمن جواب میدهد زیرا در دریائی از مستی و مغضوری  
غرق است ، او زودتر از من خودش را باخته است .

رقص آرام تانگو ، این رقص خواب آور ، این رقص خیال انگیز من و سوری را به خواب و خیال فرو برده بود ، مانند تخته پاره ای که روی تلامطم دریا بلغزد . من و او روی امواج موزیک میرقصیدیم ناگهان موزیک ایستاد و سرتیپ برای ادای خیرمقدم و قبول تبریک و تقدیم تشکر یک سر و گردن از همه بلندتر ایستاد هر یو شادی و غوغای مردم تا چند لحظه پدیر سوری مجال صحبت کردن نمیداد . تیسار گفت از اینکه خویشاوندان و دوستان عزیزم دهوتم را قبول کردند و در این خرسندی که نصیب رفعت من و بهرام من شده شرکت جسته اند تشکر میکنم و پسر و عروسم بمن اختیار داده اند که از قولشان این عرض تشکر را تجدید کنم .

تیسار سرفه ای کرد و گفت علاوه میخواهم از سعادت دیگری هم که بسراغ پسر و دختر دیگری آمده و نهال آرزو و عشقی وا به ثمر رسانیده است یاد کنم . . . .

گوش دادیم ببینیم باز چه خبر است :

« . . . دختر من سوری با رحیم . م . قماش . همیشه مردم من و سوری را هم همیشه انداخت .

همه فریاد شوق میکشیدند و ماهم فریاد می کشیدیم .

همه برای ماسه دست میزدند ولی ما نمیدانستیم برای چه کسی دست میزدیم .

سرتیپ رسا نامزدی مرا با دخترش پسر دم خیر داد و اضافه کرد که در گلپای

شاداب اردی بهشت ماه این عروسی صورت خواهد گرفت .

موزیک از نو به نو آمد و نلی سوری گفت من اجازه گرفته ام که با تو بشانه بر گردم .  
و عد گفت :

« پیابرویم . بیاز مردم دور بگیریم . دلم میخواهد که با تو تنها باشم .

خواستم از گوشه و کنار اتومبیلی بچک بیآورم ولی نگذاشت :

« حیف بست که آدم ر و بال این مهتاب ظریف را زیر چرخهای

تومبیل بکشد ؟

آه عمیق کشید و دوباره گفت :

« ای . ج . وانی . . این دوره بیوفسا امروز و فردا مارا ترک میکند و از

خود و از یوفالی خود جز چند شب مهتاب چیزی بجا نمی گذارد . شب

مهتاب آن گلایست که « وقتی گل رفت و گلستان شد خراب » بدرد

ما می خورد .

این شبهای مهتاب را دوست داشته باش پیراهن سوری هم در آشبها

هر يك مهتاب بود .

خیابان شکوهند شاهرخا در نورماه عطر بهارگران تاپیکران غرق بود .  
انگار که من و دختره سایه در نورماه و عطر بهارش می کنیم از خودم خبر ندارم و لوی  
سوزی من در آن شب بصورت يك پاره مهتاب در آمده بود .

دوباره بازویش خیره شدم . این بازوهای گرم و روشن همان بازوی  
کذابست که گفته بودم به لامپ های استوانه ای «فلورسانت» میسازد :

- کجای نگاه میکنی ؟ مگر نگفتم که بازوی من هم بازوی آدمیزاده است .  
شاید خیلی قشنگ است که اینطور کیجت کرده راستی ؟

چشمان من پراز اشک شد . بیاد این یکسال دوره حرمان و هجران افتاده  
بودم . سوزی سرنازینش را بسمت چپ برگردانید و قلله های برف آلود البرز را  
بمن نشان داد . هنوز ارتفاعات کوه دماوند تا کمر و دامن سپید بودند .

- ببین ، چه شکل ماهی دارد . چه بزرگ است . چه مجلل است تماشا کن  
این جلال و جبروت وجود است که آدم را در برابرش بزانو در میآورد .

بیاد دوست عزیزم «علی مدارت» افتادم و گفتم :

روشن است امشب چون روز زمهتاب همی ماه رویا بچین شب تزد خواب همی  
کوه از دور بيك کشتی سبیل مانده کافکنده لنگر در لجه سیماب همی  
خوشش آمد ، و خیلی تمجید کرد اما دل من بجا های دیگر رفت . گفتم سوزی ،

تو دیگر نخواهی گذاشت که من پشت کارگاه نقاشی بنشینم  
- چطور ؟

مثلا بدت بیاید که قلم بدست بگیرم و هیکل و ترکیب دختر دیگری را بر  
روی تابلو ترسیم کنم .

- فکر نمیکنم که بدت بیاید .

- فکر میکنم که چندان خوشم نمی آید .

و بعد گفتم هرگز نمیگذارم که جز خیال من بفز تو راه بیاید و هرگز اجازه  
نمیدهم دست دیگری بقلب تو دراز شود .

سوزی گفت این «خودخواهی» نیست . این «توخواهی» است ، من ترا  
میخواهم و نمیتوانم ترا بکس دیگری ببخشم ، تو روزنامه نیستی که اجازه بدهم  
دست بدست بگردی . توقایی داری که من دوستش دارم و من این قلب محبوب  
را که کانون عشق من است مانند حرم کعبه محترم می شمارم و سعی میکنم کلید این  
خانه همیشه در مشت من باشد .

سوزی گفت من بکدختر قشنگ را می شناسم که اسس «شیطان» است .  
این شیطان .

## ۲ - شیطان :

... بله اسمش شیطان است و این شیطان :  
در حاشیه خلوت و خاموش خیابان علامی سوری بدخت تنومندی تکیه داد  
و داستان شیطان را نیمه کاره فراموش کرد .  
دست او دردست من هر لحظه داغتر میشد و در سایه روشن شاخه‌های این  
درخت پشیمان سوری با طوقان شگرفی می‌درخشید .  
صدای ضربان منظم يك قلب را مثل قطره‌های بارانیکه تیره شب در داخل  
ناودانهای آهنین صدا میدهد می‌شنیدم اما نپیدانستم این صدای قلب من یا صدای  
قلب دوست . چه میدانم . از کجا قلب مادونقر بیه آهنگ نمی‌تپید .  
نگانی خورد و در آغوش من غرق شد احساس کردم بازوهای برهنه اش  
با آن گرمی و روشنائی بدیع بگردنم حلقه بست .  
دوشعله آتش از سینه ما زبانه کشید و بلبلیهای ماریسید و بوسه‌رادر دهان  
ما آب کرد و کیاب کرد و هر دو را مست و مغشور از آن دنیا بدر برد .  
من بارها مست شده بودم . مست عرق . مست شراب . مست کیابک های  
هنسی و لیکورهای فرانسه و ویسکی‌های انگلستان ولی این مستی حکایت دیگری  
داشت . این مستی نبود این محوشدن و غناشدن بود .  
سوری همچنانکه در آغوشم غرق بود لبش را از لبان من کند و سرش را روی  
شانه‌ام گذاشت .  
- آه من ترا چقدر دوست دارم .

ای خوش به حال او که زمان داشت حرف بزید ولی من لال بودم .  
فردا که از دخت‌خواهم بیرون می‌آمدم به آفتاب‌روح بخش روز بیست و دوم  
اسفند ماه گفتم :  
ای آفتاب من از تو گرم‌ترم ، از تو روشن‌ترم ، ای آفتاب اسفند ماه من  
از تو خوشبخت‌ترم .

## یاق پروان

از این و آن می‌پرسد که « او کجاست » :  
يك هفته است که تقی بدببال من می‌گردد و میخواهد مرا پیدا کند ،  
اما نمیتواند .

منهم مثل پروان از خودم می‌پرسم که رحیم کجاست .  
منهم همراه تقی عقب رحیم می‌گردم ، عقب خودم می‌گردم .  
نامزد بی گناه من از سر نوشت من خبر ندارد و میدانم این بلا از کدام آسمان

یرسر من فرود آمده است.

سوری از اروپا برگشت و زندگی مرا زیر و زیر کرد -  
سوری آمد و قلبی را که تا یکسال بی صاحب گذاشته بود بسیار دیگر

پانخیار گرفت .

پالاخره از گوشه و کنار به پروین خبر دادند که دیگر از رحیم نیرس .  
نامه پروین را با خونسردی باز کردم . میدانستم که چه میگوید و چه  
میگوید و چه مینویسد ولی اینطور نبود . نامه پروین خیلی عمیق بود ؛  
تو بگو که حرف خودم را از کجا شروع کنم ، تنها دختری بودم که بسا  
ماجرای تو آشنا بودم . ترا و سوری ترا با هم و دور از هم میشناختم ؛ یعنی ترا  
چندگاه و سوری را جداگانه و بعد عشق و چنونی را که نسبت با این دختر پری  
پری پیدا کرده بودی ، ایشراهم میدانستم .

من بسوری توهین نمی کردم زیرا میترسم بدت بیاید ولی ترا سزاوار توهین  
میشمارم زیرا نتوانستی پرده های خیال را کنار بزنی و پا به صحنه حقیقت بگذاری ،  
من ترا در نمایشگاه «آپادایا» دیدم و این من بودم که ترا با درم نشان دادم .  
احساسی که نسبت بتو در ضمیرم بیدار شده بود احساس عاشقانه نبود . دل  
من بحال تو سوخته بود پیش خود گفتم دستی دراز کنم و جانی را از گرداب غم  
بیرون بیاورم .

مادرم موافق من می بود ، آنقدر عقب تو گشت و آنقدر سراغ ترا گرفت  
تا آنروز که بچنگت آورد . تا آنروز که با هم تاهاار میطور دیدم هنوز نسبت تو  
مانند خواهری مهربان بودم ولی از آنروز احساس کرده ام که دوست دارم .

مادرم زن زرتگی است ، این تحولات را در چشمان من میدید و برای  
اینکه مرا بمیزان هوش خود راهبری کند چسته و گریخته با من حرف میزد . مهر  
من درباره تو روز افزون بود ولی این مهر با اندازه و سمت و اعتدالی خود مهر هم  
داشت ، مهرم از این بود که چرا نمیتوانی دختری بی مهر و نامهربان را فراموش  
کنی رحیم از من ترنج اگر بحس حسادتت اعتراف کرده ام از من ترنج اگر دل من  
از تو رنجیده بود ولی بگذار از تو برنجم بگذار بگویم که تو قلب حساس دختری را  
به بیرحمی جلادهای قرون وسطایی چاک چاک کرده ای رحیم ؛

اگر نمیتوانستی دل از مهر آن دختر بی مهر برداری چرا با دل من  
همدو پیمان بستهای .

تو از جان من چه میخواستی ؟ توجه جرات کردی که آغوش قبول به رویم  
باز کنی ؟

من نیکویم که تو بمن وعده دنویند داده‌ای . نمی گویم که مرا اغوا کردی  
و گمراه کردی . تو بمن در باغ سبزی نشان نداده‌ای تا امروز از تو کله کنم ولی  
از تو کله میکنم که چرا نگذاشتی ، آرزوهای فشرده شده من همچنان در امواج  
خون فرق باشد و تا ابد رنگ نور و روی ترا ببیند .

رحیم . این سوری را که من میشناسم با تو وفا خواهد کرد این سوری  
اگر «صدحوری» هم باشد و ظبغه يك «زشت و قنادار» را انجام نخواهد داد .

دختره ترا چند روزی بدنبال خود خواهد دوآیند و بعد .. و بعد که پسر  
صوی خودش را رام و راهوار کرد از کنار تو باغوش او خواهد افتاد و رحیم  
بدبخت مرا بطوفان غم خواهد سپرد . ای خاک عالم بر سر من که تو داری از  
پرتگاه زندگی فرومی آفتی .

رحیم . من باز هم بخاطر تو ناراحتم تو نمی فهمی . تو این غنچه خوش رنگ  
و خوشگل را نمی شناسی که چه عطر مسومی دارد . چه جور جان آدم را در جام  
زهر فرو میبرد .

رحیم من بخاطر تو تا ابد ناراحتم ولی تا ابد بخاطر تو تنها می مانم .  
روزی خواهد رسید که ویلان و سرگردان در بندر بگری و کوچه بکوچه بیفتی .  
آنوقت از آن شب واجب تر باغوش مهربانی محتاج خواهی بود که ترا از غمهای  
زمانه پناه بدهد . من آن آغوش را همیشه برای تو گرم نگاه خواهم داشت و  
بهنگام حادثه بروی تو خواهم گشود .

رحیم . من ماجرای نامزدی ترا با سوری شنیده‌ام و میدانم چنان امروز  
در آغوش شاهد و شکر غرق هستی که اگر سرابای ترا «چو عود بر آتش نهند»  
باك نداری ولی فردای تو غیر از امروز تست . سوزش امروز را در فردای تاریك  
خوبش احساس خواهی کرد دلم میخواهد در نخستین لحظه که این سوزش چاسگداذرا  
احساس کرده‌ای یگراست سراغ من بیای . مرهم خاطر چریجه دار تو در دست  
من است .

من بیماری ترا ای بیمار عزیز دوا خواهم کرد .

رحیم یکماه دیگر شب عروسی تو فرا خواهد رسید من همه چیز را حساب  
کرده‌ام من تا همه جا بدنبال تو آمدم .

من پیش بینی میکنم که این سوری حتی با تو عروسی هم خواهد کرد ولی  
هرچه بلا و مصیبت دارد بعد از عروسی بروز تو خواهد آورد . تو خیر نداری که  
چه محنتها در پیش داری .

فراغوش نکن که پروین همیشه پتو تعلق دارد دست حمایت من همیشه

بموی تو دراز است و آغوش نوازش من همیشه بانتظار تو گرم و گشوده خواهد بود .

رحیم من ! برای يك آینده نامعلوم خداحافظ تو . بیاد تو پروین تو .

\* \* \*

نامه پروین که خود دوسه صفحه کاغذ زعفرانی رنگ پیش نبود قلب مرا مانند طومار بهم پیچید . من نامه بدست . در دست این نامه سخت فشرده شدم بیاد سوری افتادم و بیاد پروین افتادم .

سوری بفرنگ رفته بود و مرا تنها گذاشته بود .

نامه های سفر کرده من پیش از آنچه مایه تسلای من باشد سوهان روح من بود . خشک بود . جدی بود . يك گله مهر آمیز و يك جمله مهر انگیزنده داشت ناگهان بازوهای پروین مهربانتر از پالهای فرشته رحمت بروی من باز شد من بدکردم که دوباره فریب خوردم . بدکردم که از پروین گسستم و با سوری پیوستم ندایا . آیا چه وقت من بجزای این بدکاری های خود خواهم رسید .

آیا روزی که پروین از جان من انتقام می کشد چه روزی خواهد بود . بیاد روز انتقام و مکافات طبیعت پشتم لرزید هشت و پنج میزدم که دست و پایم را جمع کنم و مانند مرغ قوی بالی را که بدام افتاده باشد تار و پود دام را از هم بگسلانم و تا خانه پروین عزیزم آزادانه بال و پر بزنم . ناگهان در اتاق بهم خورد و سوری از در درآمد . دیگر چه بگویم که به تنها پروین و ته تنها یاد پروین بلکه وجود خودم را هم فراموش کردم .

نگاهی باین دو صفحه زعفران آلود انداخت و چشمان افسونکارش بر او اشک شد .

داستش این است که من نتوانستم برق اشک را در چشمان سوری به پیشم . این برای من میسر نبود که به بینم سوری گریه میکند .

دستم را دراز کردم که نامه را از هم بندم ولی او دستم را گرفت . رحیم اینطور نیست .

گفتم ای روح من ، میدانم که اینطور نیست .

من از قلب مهربان تو اطمینان دارم . من اطمینان دارم که دیگر تسرکم نخواهی کرد .

لبهای سوری از هم شکفته شد . ای خدا تمیدانم میخواست حرف بزند یا بخندد تا چند لحظه این دهان خوش ترکیب بهمین شکفتگی ماند و بعد گفت که

من این دختر را نمی شناسم تاچه رسد باینکه بدی اذمن باو رسیده باشد ؟ آیا چه حمایتیست که معی میکند آشیان عشق مرا بهم بریزد .  
فریاد کشیدم .

هرگز ، هرگز ، هرگز دست هیچکس نمیتواند آشیان عشق ما را ویران کند . این جنایت ازدست فلک جنایتکار هم بر نمی آید ، این نشدنیست ، این محال است .

مثل دیوانه ها اورا که مایه آرامش قلب من و شاید قلب خودم بود به بر گرفتیم و از این دنیا بدر رفتیم .

### حقیقت

نوروز آنسال بر من مبارک بوده چه میگویم ، مبارک بود . همه عمر من یک روز بود و آنهم نوروز آنسال بود .

چشم من در اول سال باو افتاد . دل من بروی او باز شد . بجز آن گذشته ها ، بتلافی ماغات در آغوش من افتاد ، من در آغوش او آتش گرفته بودم .  
من که چیزی نداشتیم باو هدیه کنم ولی او بمن هدیه ها داد ، عشق او برای من گرامی ترین و گرابهاترین هدیه ها بود .

این « فال حافظ » هم هدیه اوست که هنوز مثل جان شیرین برای من عزیز است .

غزل های حافظ را روی کارتهای طلاکاری با زیباترین نستعلیق ها گراور کرده اند و بعد آرا دسته کرده نوی یک جعبه ظریف مقوایی مثل کارت ورق جا دادند و آنوقت دورش را با یک بانه زرین بستند و گذاشتند که سوری من این تحفه قشنگ را بمن هدیه کند .

بر پشت این جعبه با خط دلتواز نوشت « برای اینکه فراموش نشوم » و خیال میکرد که ممکن است در زندگی من فراموش شود .

سوری ، من چطور میتوانم تورا فراموش کنم . این محال است که بر نقش زیبای تو در قلب من گرد فراموشی بنشیند . من و فراموشی تو . این صورت پذیر نیست .

خودش هم برای من فال گرفت و از قول حافظ گفت :

هر آنکه چاب اهل وفا نگهدارد

خدایش در ره حال از بلا نگهدارد

اوه ، اینهم حرفیست از حرفها .

« اهل وفا » کجا هستید تا از ایشان « جانبداری » کنم و تا بیادش این

جانبداری از بلا این بیانم .

سوری راست میگفت . سوری من اهل وفا بود و جانب اهل وفادار هم نگاه داشته بود .

اوه . . دیگر پای من بر زمین عنق می گذاشت و سر من به آسمان ها افتخار می فروخت .

من رحیم نبودم من دیگر رحیم نبودم من يك بسرك نقاش نبودم كه مثل مردم این دنیا آرام بیایم و آرام بروم و خودم را موجودی از موجودات این دنیا بشمارم پادشاهان جهانگیر تاریخ ، قهرمانان نظام و سیاست در اعصار قرون . بیسارك و هیتلر و ناپلئون بناپارت و ژول سزار . آن شخصیت خوشدل و خوشبخت و مقرو و متکبر كو تا بیاید و بماند كه امشب شب عروسی منست برابری کند .

سوری در پای شمع و آئینه نشست و پیمان هسری مرا امضاء کرد و ایمن منم كه تا ابد با عشق ابدی خود خوشبخت خواهم ماند و این منم كه آن «لقمه از حوصله پیش» را بدست خواهم آورد .

هرگز موجودی بزیبائی سوری در پیراهن عروسی ندیده بودم . من نمیدانم كه نشئه و نشاط وصال بدختر همسایه ما چه جلوه و چه جلالی بخشیده بود كه مرا مثل سحر شده ها در برابرش مات و مبهوت گذاشت .

دستش در دست من بود . من این دست فشك را مشتاقانه روی قلبم فشردم . یادم می آید كه هر وقت با هم توی سالن تارياك سینما می نشستیم دست خود را مثل بچه ها . بگریبانم فرو میکرد و تا پایان فیلم انگشتان سوری بر قلبم فشرده میشد ، مثل اینکه ضربان قلبم را می شمرد .

میگفت " دوست دارم كه طپش قلب ترا زیر پنبه هایم احساس كنم . دوست دارم این قلب بطنید و من آهنگ طپشش را بشنوم .

در آن شب دل دیوانه ام مثل مرغ سرگنده می طپید و سوری از این طپش بحرانی لذت میبرد .

شبى پروژ آمد كه خوب بود آسمان در بچه صبح را بروی خودشید می بست و مرا با قمر آسوده می گذاشت . آنشب پروژ آمد و شبهای دیگر پس از پانزده روز . ساعت هشت یکروز من و سوری در فرودگاه مهر آباد بنام گردش ماه هتل پا به هواپیمای شرکت افرانس گذاشتیم .

من همچنان سرمست جام وصال بوده ام كه ناگهان چشم بزمین افتاد و چشمم بچشمان اشك آلود پروین افتاد .

من نمیدانم كه پروین ... آیا این دختر مهربان خود را پنهان کرده بود كه

من ندیده بودمش یا من چنان مست بودم که چشم بینا نداشتم . نگاهش را بن دوخت  
و انگشتش را علامت بوسه و دایع روی لبان تیدارش گذاشت .  
در آسان ، بر بالای ابرها ، در این فضای بی انتها پال بیال سوری داده  
پرواز میکردم .

موتور هواپیما صدا میداد . چشم بسوری و گوشم بقریو و غوغای زندگی بود .  
مردم حرف میزدند اما من و سوری خاموش بودیم .  
او بمن فکر میکرد و من .. من در فکر چه کسی فرودفته بودم  
هنوز خاطره و دایع پروین قلبم را میفشرد .

من حتی در چشمان خندان سوری هم اشک چشمان پروین را میدیدم .  
این پروین است که بازوهایش را بسمت من گشوده و دیدگان نومیدش  
در اشک حسرت غرق است .

می بینم که هنوز پروین بنوای من میدان فرودگاه را ترک نگفته و همچنان  
بسمت این هواپیما که دارد مرا بدنبال سوری میکشد آغوش گشوده است می بینم که  
دخترک چهره پریده و انگش را یادو کف دستش پوشانیده و از هیجانی که بیرحمانه  
بجان دردمندش افتاده میلرزید .

در شهر شورانگن پاریس بیش از سه شب نماندیم .  
این سه شب هم بن خاطر من در پاریس گذشت و گرنه دل سوری میخواست  
که بگراست بسویس عزیزت کنیم .

سوری بمن گفت که میخواهم سوئیس را آنطور که خودم دیدم بتوانشان بدهم گفت  
که این سوئیس شامد یکسال تب و تاب ورنج و عذاب من بود و من میخواهم دست  
ترا بگیرم و وجود عزیز ترا بچشم و دل سوئیس بکشم . میخواهم فریاد کنم که این  
بود مایه اندوه من و اینست آنکس که چراغ امید من است .

ژنو ، این ژنو خیلی قشنگ است . این ژنو قلب دنیا است ژنو اگر دلبر و  
دلریا نبود روزگاری دلهای دنیا را در مشت پخود نگاه نمیداشت .  
ژنو . بهشت صلح . ژنو ، کانون عشق و اشتیاق و حجله کامیابی و وصال .  
ای ژنو نازنین .

در آن يك هفته که ما در «ژاردن دانگله» بسر میبردیم من هم لذت زندگانی را  
چشیدم و هم این ماهیت چشیدنی را دیدم .

سوری سطح داربای دریاچه «لمان» را بمن نشان داد و گفت این دل تست  
و من که اکنون در دل تو جا کردم بقدر این سوئیس خودم را خوشگل و بزرگ  
می بینم . من اگر بزرگ نبودم نمیتوانستم قلبی را که بوسعت و عمق این دریاست از عشق

خود و وجود خود لیریز کنیم.

سوری می گفت چه شبها که بیاد تو در کنار این دریا نشستم ، چه روزها که بهوئی تو دل من بر سطح آبی کون این لسان قشنگ ثنا نیکگرد .  
به بین ، دامن نسیم بر روی این دریاچه چکار می کند . چه طناز و چه لوند است ، دامنش بر روی آب میکشد و بر روی آب يك دنیا چین و شکن می اندازد .  
سوری گفت که پارسال من با این پیشانی چین نخورده دریاچه ایان بیاد تو حرف میزدم . ژنو را هم ترك گفتیم و به لوزان رفتیم و از لوزان هم بنا باصرار سوری رو به «مونترو» نهادیم .

سوری از «مونترو» خیلی تعریف میکرد .  
سوری که یازبان انگلیسی شواتر و شیرینتر از انگلیسی صحبت می کرد از قول يك شاعر انگلیسی در تعریف «مونترو» شاعرانه داد سخن میداد .  
حق با سوری من بود . این «مونترو» خیلی حکایت دارد و حق با آن شاعر انگلیسی بود که «مونترو» را کاملترین و کافی ترین مظاهر زیبایی طبیعت شمرده بود .  
من آفرینش را با قشنگترین جلوه های که دارد در قیافه قشنگ «مونترو» دیدم .

ای داد و پیداد . اگر این سوری می گذاشت من يك «مونترو» بناقم نقاشی بر روی کاغذ بوجود می آوردم و کاری میکردم که تو هم در گوشه این «احمدآباد» از قاصله هزاران فرسك «مونترو» ی زیبا را به بینی .

نمای فواره ای که آب دریاچه ایان را با ارتفاع نود متر بهوا میبرد و آبشاری از ارتفاع نود متر بدل دریا میریخت چشم و دل را بیچاره کرده بود .  
شبها آب این فواره غرق برق بود بی مضایقه میدیدی که یکستون طلائی به قطر این چنار بلندی نود متر بهوا افراشته شد و از يك چنین بلندی شگرف همانستون طلائی بطرف دریا سرازیر گردیده است .

خوشم که هنوز ماه عسل ما پایان نرسیده و آرزو دارم که هر من هم با این ماه عسل پایان پذیرد .

آخ . این دنیا چقدر قشنگ است . این دنیا چرا بدین دلفریبی و عشوه گری آفریده شده که آدمیزاده را در برابر جمال و جوانی خود بزانونی عبادت می اندازد .  
ولی سوری انگشتان نازنینش را توی موهای من فرو برد رویم را بطرف خودش برگردانید .

— تو فکر میکنی که چشم اندازه های طبیعت با تن تنها میتوانند دل بیراند و فکر میکنی که خودت هم به تمهائی میتوانی از نماشای این چشم اندازه ها لذت ببری

ولی اشتباه میکنی .

این منم که بتماشای توجان می نشستم . این منم که میگذازم آب دریاچه  
لیان با تو حرف بزنم من یگانه می گویم که بروی تو بچندند . من سبزه ها یاد  
میدهم که بشاطر تو برقصند ، من اذتسیم های قندار بهاری خواهش میکنم که لب و  
دهان تبار ترا از شهد و شکر لبریز کنند .

من تنها بودم و بتنهائی این دنیا را تماشا میکردم ولی دنیا در آن روز  
مرده بود زندگی بامن صحبت نمیکرد . سوئیس بامن قهر بود .

هر کس که میگوید مرا تنها بگذاردند تا بتنهائی از سکوت طلیمت حفظ کنم  
و کیف کنم خودش را گول میزند ، این دنیای متکبر و بی اعتنا یا جانهای تنها  
آشتی ندارد . دنیا بتو ای رحیم بی کس من تا من نباشم اعتنا نمی کند .  
میگویی نه ؟

گفتم ای روح من اینطور است ، اگر تو نباشی میخواهم دنیا نباشد و  
اگر تو نبودی برای من طلوع خورشید و طراز شفق دریشانی افتخای «مونثرو»  
رنگ و رویایی نداشتند اگر تو نبودی ..

زبانم بند آمد . اتومبیل کرم رنگی در کنار خیابان با ناله وحشت انگیزی  
ترمز کرد . جوانی بلند قامت بفاصله پست قدم من و سوری را در برق نگاه خیره  
خود مرو برد سوری خودش را بین فشرده و با آهنک خفای گفت :  
- کیانوش . کیانوش

آرام آرام بما نزدیک شد و بهین آرامی دست سوری را گرفت و بست  
اتومبیل کشانید .

قدرت مبارزه ، قدرت دفاع . حتی قدرت فریاد زدن و گنگ خواستن هم  
از من سلب شده بود . سوری هم خاموش بود . اتومبیل براه افتاد . دست فشنگ  
سوری از لای شیشه بیرون آمد و آن دستمال سفید کوچک را که سال پیش سر کوچک  
خودشان برای من در آورده بود درست همان دستمال را بنام وداع ابدی دوباره  
تکان داد و بعد محو شد .

یکباره فریاد کشیدم . سوری . سوری من ، اما سوری رفته بود . بازوی  
دختری از پشت سر در آغوشم کشید .

سرم بروی سینه زنی تکیه کرد . چشمام بچشان پروین افتاد :

— ای پروین .

گفت غصه نخور عزیزم . من ترا بنام میدهم اما من با تلاش شدیدی خودم را  
از بغل پروین بیرون کشیدم و دنبال اتومبیلی که جان مرا با خودش میبرد . با  
بشتاب گذاشتم .

سرم گپیچ رفت و باید پیچید با شزد در فاطمیدم . فریو نعره من «موثر و جوی آرام و بلرزه انداخت .

\* \* \*

— رحیم ای سرعزیزم .

چشمام بروی مادرم باز شد یعنی چه اینجا که است . کجا و دم و پکجا آمدم؟ سوئیس کجا و ایران کجا پس چرا حالا در اتاق کنار خودم یای این کارگاه سر رزمین گذاشته ام . نعره های ساعت روی هم افتاده و توی نعره ۱۲ ایستاده بودند . ساعت میگوید که حالا ظاهر است . خواهرم دلعت با چشمان گریه کرده بروی من مات و معیوت نگاه میکند مادرم بر بالای سرم خم شد و گفت : رحیم ای پسر . مگر خوابیده بودی که خواب دیدی ؟ او چه خواب هولناک . چرا فریاد کشیدی ؟ سوری کیست ؟ رحیم سوری کیست ؟

وحشت زده از پای کارگاهم بلند شدم چشمم بآئینه روی کارگاه افتاد . دختر همسایه را دیدم که دم پنجره اطاعتش ایستاده و بآئینه اطاعت خیره می نگرد . تازه از مدرسه برگشته و هنوز روپوش اورمکی خودش را در نیاورده بود . نگاهش توی اتاق من و دهان خوش تر کیش برای مامان ماجرای امتحان را تعریف میکرد . از نعره عالی و تک نعره و قبولی و تجدیدی و این ترفها ، ایوای . پس عشق من کو ؟ پس زندگی من چه شده و چکاری شده که من از آن سر دنیا باین سر دنیا افتادم .

فریاد دم :

— مادر . سوری من کو من سوری خودم را میخواهم .

زن من . همسر من . چه کسی مرا از سوئیس باینجا آورده تا دست مرا از دامن همسر عزیزم کوتاه کند من شکایت میکنم . من قتل میکنم . من جنایت می کنم .

چه حقی دارند که زن مردم را از کنارش میکشند . پس معنی قانون چیست؟ دلعت بطرف من دوید و بقلم کرد بلکه نگذارد از در بیرون بروم ولی زورش بن نرسید .

بسمت پله ها دویدم . دیگر نمیدانم چطور شد که چشمان خسته ام را در بیمارستان بروی دیوانگان گشودم آنجا بیمارستان بود . من دیگر دیوانه شده بودم رحیم آهی کشید و بدنبال ماجرای خود گفت . نه بخدا من دیوانه نبودم . جوان بودم و هنرمند بودم و عشقی آشفته و قلبی شیشه داشتم . دختر همسایه ام را میخواستم . او هم مرا میخواست دیدی که پس از يك هر ونج و ذلت و امید و

نومیدی بالاخره باهم هروسی کردیم . آخر این کیانوش چرا هسرم را از دستم  
رہود . چسرا سوری مرا برد بن بگو که از ظلم این پسرہ پیش چه کسی  
شکایت کنم .

دلہ مجال رحیم سوخت . آہستہ انگشتان داغ شدہ اش را فشردم و گفتم  
رحیم عزیزم .

اما رحیم نگذاشت حرف بزنم :

گناہ از خود سوری بود . یادم می آید کہ بارضا و رغبت پسرعمویش تسلیم  
شد . تہ داد کرد و نہ فریاد کرد . برہ شد و خودش را باختیار آن گرگہ وحشی  
گذاشت . رفت کہ رفت . اما نیدانم چرا دوبارہ دستمالش را در آورد و بخاطر  
من تکان داد چرا با من وداع کرد . بگو حرف بزن . آیا سوری من  
گناہکار بود .

• • •

رحیم . این رحیم معصوم این ہاش حساس در ساعت ہشت صبح آن روز  
شکل دختر ہسایہ را توی آئینہ ای کہ روی کار گاہش گذاشت ہودند دیدہ بود و  
از آن ساعت تا ساعت ۱۲ یعنی چہار ساعت باین دختر فکر کرد . و در این فکر  
چہار ساعتہ بقدر یک عمر عشق و عذاب و لذت و رنج کشید و دست آخر سر از  
جنون در آورد .

این فکر خستہ کنندہ کارش را بچنون کشانید و من بیش و کم این سر گذشت  
را از «تقی» شنیدہ ہودم .

در این هنگام کہ از سوری گلہ میکرد ناگہان قہقہ خندہ را سرداد :

- اوہ شوخی کردم سوری مرا دوست میدارد این سوری منتہ کہ چشم براه  
من اشته و جز باہن باہیچکس شام نیخورد .

سوری با من است اما باہم بدماوندنہ آمدیم . گفتم رحیم جان پس زود باش  
برویم . می بینی کہ سوری پی تو میگردد . خوب نیست . خیلی دیر است .  
دست بدست ہم دادیم و آبادی قشنگ احمد آباد را کہ غرق سبزہ و غرق  
مہتاب بود ترک گفتیم .

در کنار جادہ توی آن قہوہ خانہ کافیہ منش بانک نوشانوش می گساران  
ہوس انگیزی داشت اما ما ہوس نکرده ہر دہیم .

از دور قصر قشنگ دلکش خوانندہ عزیز را دیدو دا برحیم نشان دادم . قصر  
دلکش مثل یکدستہ گل کافور در میان سبزی ہا و کبودی ہا و سایہ ہای خیال انگیز  
شب موج فریبندہ ای داشت .

رحیم فریادی از شوق کشید و گفت آخ این دلکش . همین دلکش که تصنیف های  
دل انگیز میخواند . آخ +

و آنوقت خودش پاهتک دلکش این تصنیف را زمزمه کرد :

دیگر ز تو تمنا نکنم      - ز دوری تو پروا نکنم  
هرچه جفا بکنی ،      بسا تو وفا نکنم  
در ره عشق تو با نازم      با هم تو مدارا نکنم  
سینه خود میر تیر بلا نکنم

دگر زمن نیابواتری      ز آه من نیای شروی

آوای رحیم بر از تب و تاب بود . مثل اینکه با سوری خودش حرف میزند .

سر کوچی مادرش از این و آن سراغ پرسد بخواه خود را میگرفت .

رحیم دستم را نشرد و گفت : تو که بهتر میدانی من چقدر سوری را دوست

دارم . این سوری محبوب چشم برآه من است و گرنه هرگز ترا در این شب

مهتاب تنها نمیگذاشتم . باید دیدار .

دوباره این آهنگ (۱) از سر گرفت :

دگر ز تو تمنا نکنم .

پایان

تبرستان

جواد فاضل

# قسمتی از داستانهای شیرین و خواندنی

## که در گانوی معرفت بفروش میرسد

محاکات تاریخی: بقلم آقای جواد فاضل شامل ۴ داستان و تقریباً بها ۳۰۰ ریال

تبهکاران: بقلم آقای جواد فاضل شامل ۲ داستان و تقریباً بها ۲۵۰ «

ام آب نامه: « شامل زاده که در همین حال يك كتاب ادبی بشمار میرود « ۱۲ «

استانهای تاریخی: بقلم آقای ناصر نجمی شامل چند داستان تاریخی مهیج « ۱۲ «

ایلا خانم: بقلم کنت گوپینو ترجمه ایران دوست شامل چند ترکن ها « ۵ «

آبیه پوشان: بقلم آقای صنعتی زاده کرمانی سرگذشت ابومسلم خراسانی « ۴۰ «

سجنه های مهیج عشق: بقلم اسکندر درویشی ترجمه و معین فارسی « ۵۰ «

سج اندلس و بقیه چیزهای دیگر ترجمه و معین فارسی « ۴۰ «

حسن: بقلم آقای سیوانی يك كتاب انتقادی بسیار شیرین « ۲۵ «

نهر دمکرات: « - حکیم الهی « « ۲۵ «

مسفر من: ما کسیم گورکی ترجمه دریا يك كتاب اجتماعی دقیق و جالب « ۱۰ «

آدم زیاده: « تورگنیف ترجمه عباس باقری « ۵ «

اسرار نهضت جنوب: بقلم آقای نوری زاده ماجرای وقایع نهضت جنوب « ۴۰ «

دورنل: ترجمه رضا مهید حسینی يك داستان جذاب « ۱۰ «

خطا: بقلم رحمت مصطفوی يك داستان ادبی و خواندنی « ۲۰ «

دوزخ: بقلم ژان پل سارتر ترجمه معین فارسی يك كتاب نامتواکامه عالی « ۲۰ «

چنگیزخان: بقلم و: یان برنیه ترجمه و معین فارسی يك كتاب تاریخی مهیج « ۳۵ «

کاشف مایه تبسم: اشتقن تسوايک ترجمه و معین فارسی « ۳۵ «

سه استاد سخن: بقلم اشتقن تسوايک ترجمه و معین فارسی « ۳۰ «

کتاب دوست من: بقلم آقای محمد شریفی « ۳۵ «

بچه سرداهی: بقلم آقای محمد شریفی ترجمه جعفر دراند « ۳۵ «

عشاق ناپل: بقلم الکساندر دوما ترجمه دکتر لطفعلی صورتگر « ۴۰ «

اندیشه و گفتار تواستوی: بقلم آقای محمد جعفر شیرازی « ۶۰ «

زندانیان: بقلم ما کسیم گورکی ترجمه « مسعر » شامل چند داستان اجتماعی « ۲۰ «

رهبران نای امریکا: ترجمه و نگارش رجحانی « ۱۵ «

آخرین سالهای زندگی تسوايک ترجمه و نگارش جواد شیخ الاسلامی « ۴۰ «

انیران: شامل سه داستان از صادق هدایت دکتر شین پرتو - بزرگ علوی « ۱۵ «

تاثیر محیط درزن: اشتقن تسوايک ترجمه مصطفی فرزانه يك اثر جذاب « ۳۰ «

رنه: بقلم شاتو بریان ترجمه شجاعی و شجاعی يك داستان ادبی بی نظیر « ۶۰ «

فرق و زنك: بقلم آقای حسن معرفت داستان مصور رنگی و شیرین « ۱۵ «

مرغابی سیاه کوچولو: « « ۱۰ «

عشق و حجاب و تعلیم و اقتصاد محفوظ و مخصوص گانوی معرفت است « ۲۰ «

دختر همسایه: « « ۲۰ «

فاحشه: « « زیر چاپ

هفت دریا: « «

ای آرزوی من: « «

**دختر همسایه**  
**بقلم جواد فاضل**

